

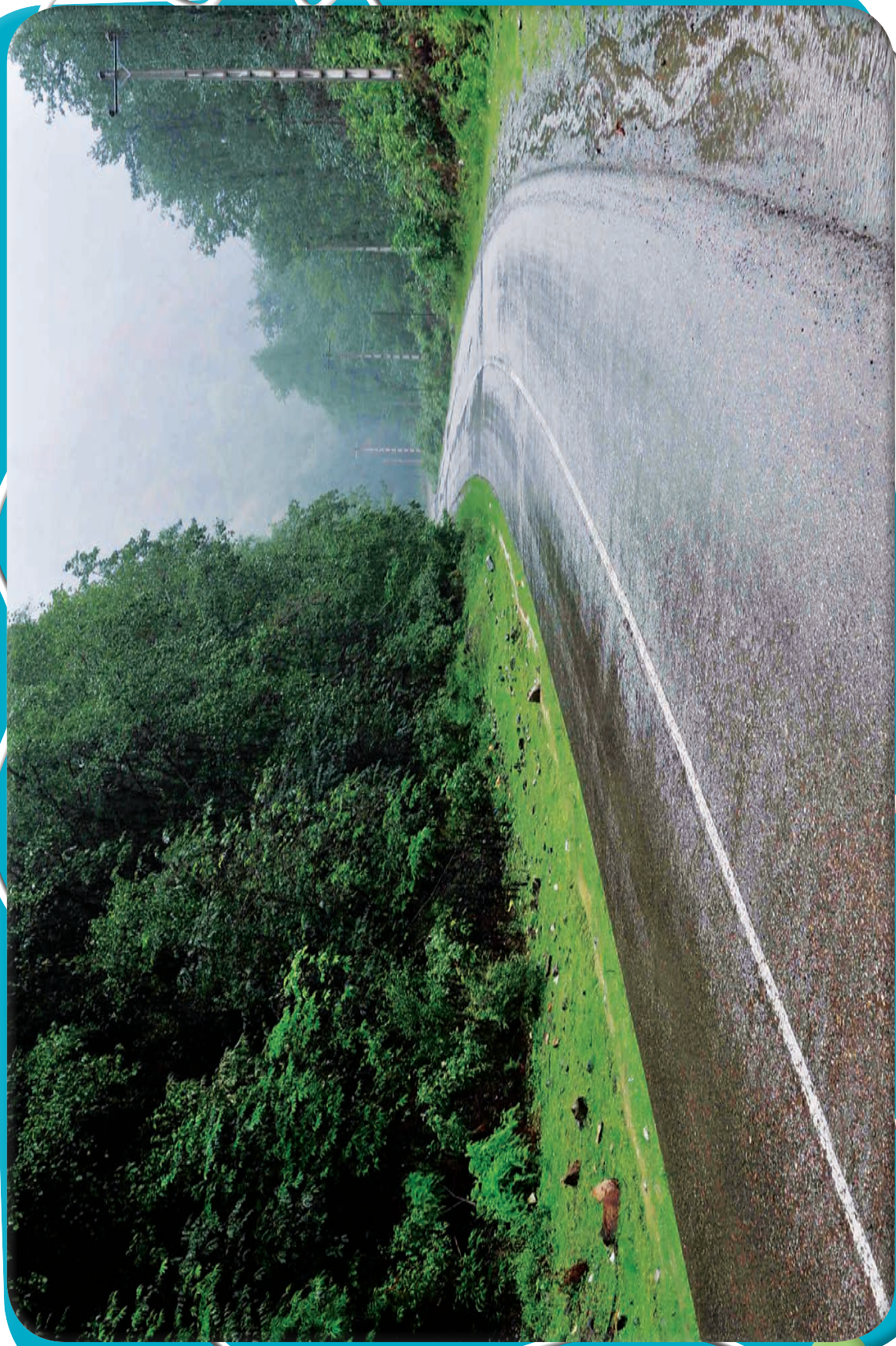
نفسه‌خوان

زنانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
آبان ماه ۱۳۹۵
دوره جدید شماره ۱۳۹ (پیاپی ۵۰۰)
قیمت ۲۰۰۰ تومان



یادی از یک حماسه‌ی بزرگ
داستان یک مرد
دانشمندی برای تمام فصول
این خانه صاحب دارد
داداش کوچیکه‌ی فوتبال!
خر کریم را نعل کرده است



جاده‌ی زندگی اگر گاهی نا هموار می‌شود غصه نخور.
دست‌اندازها مانع خواب آلودگی می‌شود!



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۳۹، آبان ماه ۹۵
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmog.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرا
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: مجید حیدری

- ۴ درو قال
- ۵ حکایت
- ۶ اظه های زندگی
- ۸ من زنا میر
- ۱۰ لبخند های
پرزنت خاکریز
- ۱۲ فواندلی زرنیزی
- ۱۴ علی
- ۱۶ پرواز در قفس
- ۱۸ یک مدیت
یک دارو نان
- ۲۱ اندیز بازنی
- ۲۲ درو به
دور درو نان
- ۲۴ از چرتمه درو جماران
- ۲۵ جردول
- ۲۶ من و تویم
تو بنویدس
- ۳۴ حکایت آن...
- ۳۶ ورنیزی
- ۳۸ عجایب
ننیزی
- ۴۰ نرنیز
- ۴۲ درو آسمان
- ۴۴ درو و قچه
- ۴۸ فلنو
- ۵۰ ناحباز خرا درو نان

آینده از آن شماست

گویی همین دیروز بود که ما هم مثل شما نوجوان بودیم و پشت نیمکت‌های چوبی مدرسه‌مان نشسته بودیم و درس می‌خواندیم. زمان مثل برق و باد می‌گذرد و طولی نخواهد کشید که شما هم باید هر کدام گوشه‌ای از کارهای این کشور بزرگ و پهناور را بگیرید. بی‌شک از میان شما نوجوانان با استعداد و خوب ایران اسلامی، مردان و زنان توانایی برخوانند خواست و با ایمان و اتحاد و تلاش و همت خودشان هرچه بیش‌تر بر قدرت و عظمت میهن اسلامیمان خواهند افزود.

اکنون کشور ما بیش از هر زمان دیگری نیاز به دانشمندان و مردان و زنان با ایمان و باسواد دارد. پیشرفت‌های شگرف ایران عزیزمان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مایه‌ی ترس و حسادت دشمنان و امید و افتخار دوستان ما در سراسر جهان شده است.

بیاپید همه با هم یک‌بار دیگر با روح بلند امام خمینی (ره) و رهبر فرزانه‌ی انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله امام خامنه‌ای پیمان بندیم که با تمام وجودمان خواهیم کوشید که هزاران افتخار به افتخارات مردم دلیر ایران اسلامی اضافه کنیم و مسیر پاک شهدای عزیزمان را با ایمان و رشادت طی کنیم.

آینده، با دستان پرتوان شما عزیزان آینده‌ساز ایران اسلامی باصلابت و پرنورتر ساخته خواهد شد.

موفق و پیروز باشید

سردبیر



این خانه صاحب دارد

«آبره» گروهی از سواران خود را به فرماندهی آسودبن مقصود برای تاراج اموال مردم به مکه فرستاد که در این میان ۲۰۰ شتر را از عبدالمطلب به غارت بردند و به وسیله‌ی حنّاطه حمّیری به بزرگ مکّیان یعنی عبدالمطلب پیامی به این مضمون فرستاد که من قصد جنگ با شما را ندارم و هدفم ویران کردن کعبه است. عبدالمطلب پس از شنیدن پیام آبره گفت: ما نیز توان جنگ نداریم؛ اما کعبه خانه‌ی خدا و خانه‌ی خلیل وی ابراهیم (علیه السلام) است و او خود، حرم خویش را حفظ خواهد کرد. سپس عبدالمطلب به ملاقات آبره رفت. آبره با دیدن سیمای زیبا و اِبّهت او از تخت به زیر آمد و کنار وی روی زمین نشست. گفت: خواسته‌ات چیست؟ عبدالمطلب گفت: سپاهیان ۲۰۰ شتر از من ربوده‌اند، بگو تا بازگردانند. آبره با آنچه از مقام بزرگ قریش شنیده بود، از این درخواست شگفت‌زده شد و گفت: تصور می‌کردم از من بخواهی خانه‌ای را که آیین تو و پدران توست، ویران نکنم. عبدالمطلب گفت: من صاحب شتران خویشم و خانه، خود صاحبی دارد که تو را از تعرض (حمله) به آن باز خواهد داشت. عبدالمطلب پس از بازگشت از نزد آبره به مردم مکه فرمان داد شهر را ترک کرده، به کوه‌ها و دره‌های اطراف پناه برند و خود با تنی چند در مکه ماند. وی حلقه‌ی در کعبه را گرفت و با سرودن اشعاری از خدای خانه یاری خواست. پس از آن، حلقه خانه را رها کرده، به سوی دره‌های مکه رفت. گویند زمانی که آبره فرمان حمله داد عبدالمطلب یا شخصی به نام نفیل بن حبیب، خود را به فیل جنگی رساند و در گوشش گفت: از حرکت بایست و از جایی که آمده‌ای بازگرد. این‌جا سرزمین امن الهی است. ناگهان فیل پیش او زانو زد و هیچ فشاری نتوانست او را به سوی کعبه به حرکت درآورد. ولی به هر سوی دیگر که او را باز می‌گردانند، شتابان می‌رفت. خداوند خانه‌ی خویش را از آسیب اصحاب فیل حفظ کرد و آن‌ها را به عذابی دردناک مبتلا ساخت.

منبع: کاتب شخصی دکتر عبدالرضا داوری



بهانه‌های خوب زندگی

(شهید مدافع حرم، محمد طحان)
به روایت همسر

✓ یادم هست اول دبیرستان بودم که در جمع خانوادگی فامیل نشسته بودیم. همه بودند اما ما ۲ نفر کمی به هم نزدیک‌تر نشستیم. وسط شلوغی بقیه، آرام به من گفت «دخترخاله، زن من می‌شوی؟» نمی‌دانم چرا جا نخوردم! اما زود به او گفتم «هرچه پدر و مادرم بگویند، اما الآن می‌خواهم درس بخوانم.»

من ۱۶ ساله بودم و محمد ۲۱ ساله، متولدین سال ۶۶ و ۶۱. همان‌جا صحبت‌های بینمان تمام شد و بعد از آن هردومان حرف‌هایی به مادرهایمان زدیم. من گفتم محمد چنین حرفی زده و او گفته بود مرا دوست دارد. مادرم موضوع را با پدرم درمیان گذاشت که نظر پدرم هم همان بود که من به او گفته بودم: تا پیش‌دانشگاهی باید درس بخواند! و این موضوع ماند یک راز بین خانواده من و محمد! هرچند تقریباً همه‌ی فامیل متوجه علاقه بین ما شده بودند اما در عمل منکر موضوع می‌شدیم.

سال‌ها بعد محمد سربازی‌اش را پیش پدرم گذراند. بعد از آن هم رسمی سپاه شد؛ گردان توپخانه. ماه مبارک رمضان سال ۱۳۸۵ بود که به خواستگاری آمد. نهایتاً روز میلاد امام حسن مجتبی (علیه‌السلام) مهریه برونمان بود. دقیقاً وسط ماه رمضان! قرار شد جشن عقد به ۲ آذر که میلاد حضرت فاطمه معصومه (سلام الله علیها) بود موکول

شود. حقیقتاً آن شب برای هردوی ما آنقدر شیرین بود که انگار به تمامی آرزوهایمان رسیده بودیم.

✓ لوله‌کش و برق‌کار ماهری بود. حتی ماه‌های آخر تمام لوله‌کشی خانه مادرش را انجام داد. محمد حساسی خوش‌صحبت بود و معمولاً وقتی به جمعی وارد می‌شد، به اصطلاح جمع را دست می‌گرفت. اگر بنا بود از کاری نهی کند، طوری این کار را انجام می‌داد که شخص مقابل او حس نمی‌کرد مجبور به پذیرش حرف‌های اوست. مزایا و معایب کار را می‌گفت و دست‌آخر او را برای انجام دادن یا ندادن آن آزاد می‌گذاشت. همه می‌توانستند روی کمک او حساب باز کنند، از خانواده‌های هردومان تا دوست و آشنا. از طرفی مقید بود حتماً ماهیانه هزینه‌ای را برای کمک به محرومان اختصاص دهد. انگار خیرخواه همه بود.

✓ یادم هست وقتی لباس‌های فرم محمد را اتو می‌کردم، می‌گفتم باید جلوی من بپوشی تا با این لباس ببینمت. هر دفعه هم برایم تازگی داشت و هیچ‌وقت تکراری و قدیمی نشد! بعد قربان صدقه قد و بالایش می‌رفتم و لباس سبزش. چقدر به او می‌آمد! می‌گفتم «ان‌شالله سرداری‌ات را ببینم» و ادامه می‌دادم «ان‌شالله سردوشی‌ات را از دست امام خامنه‌ای بگیری!» بعد هردومان حساسی می‌خندیدیم. او به آرزوهای من می‌خندید و می‌گفت «راضی‌ام به رضای خدا» و من به خاطر ذوق داشتن محمد...



✓ بعد از مدتی به جای اینکه موضوع را مستقیم مطرح کند، شروع به آماده کردن ما کرد. مثلاً برخی کارهای بانک را به من می سپرد، یا اینکه می گفت «من زمان ندارم، فلان خرید را شما انجام بده.» یا خیلی کارهای دیگر که تا آن زمان خودش آن‌ها را انجام می داد. حتی یک بار پدرش به او گفته بود «چرا این کارها را از همسرت می خواهی؟» گفته بود «نمی خواهم وقتی به مأموریت یا سفر طولانی می روم، همسرم گرفتار و محتاج دیگران شود. اگر الان یاد بگیرد خیلی بهتر است. زن من باید همه کار را بلد باشد.» جالب تر این که به جز کارهای معمول زندگی، حتی برخی از آموزش های محل کار را هم با دقت برایم توضیح می داد. تا حدی که واقعاً اگر بیش تر علاقمند بودم و دقت می کردم، الان حداقل یک دیده بان حرفه ای بودم!

✓ محمد از سال ۱۳۹۲ شروع به مقدمه چینی برای رفتن به سوریه کرد. اوایل کاملاً مخالف بودم. هر بار که صحبتش شروع می شد، می گفتم «حالا زود است! بگذار برای زمان دیگر.» اصرار داشت حتماً ما را به یادواره های شهدا ببرد؛ هم من و هم پسر من را. شهدا را دوست داشتم. می دانستم آرامش الان را مدیون شهدایم اما حتی در تصوراتم هم به شهادت محمد فکر نمی کردم. از نظر من شهادت خوب بود ولی خب چرا برای همسر من؟! برایم شهدا مثل آدم های قدیس بودند که حتماً فرق داشتند که شهید شدند فقط همین. اجازه نمی دادم فکرم بیش تر از این جلو برود.

✓ قبل از سوریه، مأموریت سیستان داشت. ۲۰ روز طول کشید تا برگردد. بعد از آن یک ماه ماند و به سوریه اعزام شد. پسر من امیر خیلی سراغش را می گرفت. وقتی تماس می گرفت، امیر همه ی خبرهای مدرسه و کارهایش را به محمد می گفت. پدر و پسر حساسی با هم رفیق بودند. کشتی، فوتبال و مسجد رفتن برنامه ی معمولشان بود. زیاد با هم بیرون می رفتند و حساسی هوای هم را داشتند. حتی قرار بود وقتی محمد برگشت، با هم استخر بروند که بعد از شهادتش دوستان او، امیر محمد را به استخر بردند.

محمد خیلی تلاش داشت تا امیر با تربیت والایی بزرگ شود. تمام تلاشش این بود که وقتی امیر بزرگ شد، سرباز خوبی برای امام خامنه ای باشد. حتی این موضوع را در وصیت نامه اش هم اشاره کرد.

حالا امیر محمد بعد از شهادت محمد آقا، بهانه گیر شده... همش می گوید «مامان، منم می خوام شهید شم...» ✓ دوشنبه بود که انجمن اولیاء مربیان دعوت بودم. خواهرم تماس گرفت و گفت «بابا گفته الان بیا این جا.» هرچه خواستم نروم قبول نکرد. با امیر رفتیم. وقتی رسیدیم ظاهراً همه چیز عادی بود به جز گریه های مادرم. با نگرانی پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» پدرم گفت «نه، فقط شایعه شده که محمد آقا زخمی شده.» بیش تر که اصرار کردم، پدرم گفت «وقتی همسرت را راهی کردی، می دانستی که ۵۰ درصد شهید می شود، ۲۰ درصد جانباز و ۲۰ درصد اسیر. تنها ۱۰ درصد ممکن است که سالم برگردد.» آن لحظه مطمئن شدم که محمد شهید شده است. و ادامه داد «وسایلت را جمع کن تا به خانه ی پدر محمد آقا برویم.» حال مادر محمد خیلی بد بود. اقوام و دوستان هم برای دلداری به آن جا می آمدند اما کسی حرف نمی زد. همه می گفتند چیزی نشده، خوب می شود!!

✓ قبل از رفتن به زیارت حرم حضرت زینب (سلام الله علیها)، خیلی بی تابی می کردم. بعد از سفر، آرام تر شدم. به پسر من می گفتم «بین بابا برای چه کسی فدا شده؟ من و تو هم وقت نیاز باید فدای این خانم شویم.» به امیر می گفتم «کاش می شد من و تو هم مدافع حرم باشیم.» واقعاً همین الان اگر پسر من بخواهد مدافع حرم شود، به او اجازه می دهم...

دانشمندی برای تمام فصول

عجله مشغول تهیهی تدارکات شدند و صبح روز بعد، همه چیز برای حرکت آماده بود. ناگهان آسمان ابری شد. باران به شدت می بارید و صدای کرکنندهی رعد و برق قطع نمی شد. سلطان با عصبانیت دنبال خیام فرستاد. با آمدن او فریادی زد و گفت: «به نظر تو این هوا مناسب شکار است؟» خیام با خونسردی لبخندی زد و گفت: «بله! چون تا دقایقی دیگر، باران بند می آید و حداقل تا پنج روز آسمان صاف و آفتابی خواهد

سلطان سلجوقی، قصد شکار داشت. قرار بود همراه درباریان، برای چند روز به شکار برود اما نگران تغییر هوا بود. اگر باران می آمد، برنامهی شکار به هم می خورد. یکدفعه یاد خیام افتاد. این دانشمند باهوش، حتما می توانست کمکش کند. به دنبال او فرستاد و خیام از او خواست تا به او فرصت بررسی عوامل جوی و وضعیت ستاره ها را بدهد. دو روز بعد، خیام پیغام داد که روز بعد، برای حرکت مناسب است. خدمتکاران با



بود. فکر می‌کنم تا پنج روز، سلطان به شکارگاه رفته‌اند و برگشته‌اند.» و درست دقایقی بعد، باران بند آمد و آسمان آفتابی شد. اما خیام فقط در علوم جوی تخصص نداشت. وقتی در غرب گالیله را به جرم گفتن این حقیقت که زمین به دور خورشید می‌گردد؛ کافر اعلام کردند و می‌خواستند او را در آتش بسوزانند، نزدیک به ۷۰۰ سال بود که خیام بر اساس همین واقعیت که زمین به دور خورشید می‌گردد، دقیق‌ترین تقویم دنیا را تنظیم کرده بود. کسی هم او را به جرم چنین اعتقادی کافر نمی‌دانست. خیام در سال ۴۶۷ قمری (۱۰۷۴ میلادی) در حالی که تنها ۲۷ سال داشت، مأمور شد که به اصلاح تقویم موجود بپردازد. حاصل این کار که در رصدخانه‌ی اصفهان صورت گرفت و تا سال ۴۷۱ قمری (۱۰۷۸ میلادی) ادامه یافت، تقویم جلالی بود که تا به امروز یکی از دقیق‌ترین گاه‌شمارهای جهان به شمار می‌رود. علت اصلاح تقویم قبلی، تقاضای جلال‌الدین ملک شاه بود. خیام که در نیشابور به دنیا آمده بود، پس از شهرتی که در تمام علوم پیدا کرد، به دعوت سلطان جلال‌الدین ملک شاه سلجوقی و وزیرش نظام‌الملک به اصفهان رفت تا سرپرستی رصدخانه‌ی اصفهان را به‌عهده گیرد. بعد از تسلط اعراب بر ایران، در همه جا تقویم قمری استفاده می‌شد و با این تقویم،

تنظیم امور مالیاتی و کشوری مشکل بود. به همین دلیل ملک شاه اصرار داشت تا تقویم اصلاح شود. خیام هجده سال در اصفهان ماند اما پس از درگذشت ملک شاه، خیام مورد بی‌مهری قرار گرفت و کمک مالی به رصدخانه قطع شد. علت این امر هم کینه‌ای بود که سلطان جدید یعنی سلطان سنجر از خیام داشت. زمانی که سنجر نوجوان بود، به بیماری آبله مبتلا شد و خیام توانست او را نجات دهد. یکی از درباریان به خیام گفت: «کودک بیچاره را نجات دادی.» خیام گفت: «بله ولی این کودک باطن خبیثی دارد.» یکی از خدمتکاران این سخن را شنید و به سنجر گفت و او تا زمانی که به پادشاهی برسد، کینه‌ی خیام را در دل داشت و یکی از اولین دستوراتی که بعد از تاج‌گذاری داد، قطع کمک مالی به رصدخانه بود. خیام با آمدن سلطان سنجر از اصفهان رفت.

خیام ریاضی‌دان هم بود. در آن زمان بیش از صد سال بود که هندسه‌ی اقلیدس، دانشمند یونانی را تدریس می‌کردند ولی خیام بسیاری از فرضیات او را رد کرد. در جبر نوآوری‌های زیادی درباره‌ی حل معادلات داشت. یکی از معروف‌ترین خدمات ریاضی خیام، مثلث **خیام-پاسکال** است که ممکن است در سال‌های بعد با آن آشنا شوید. البته ناگفته نماند که اروپایی‌ها از ذکر نام خیام در کنار

مثلث معروف خودداری کرده‌اند. این مثلث هم اکنون در غرب به عنوان مثلث پاسکال معروف است. از خیام رسالات زیادی درباره‌ی ریاضیات، ریاضی موسیقی، تغییرات آب و هوا، مکانیک، فلسفه و علوم دیگر به جا مانده است اما بیش‌ترین شهرت او به دلیل رباعیات زیادی است که سروده است. آخر خیام شاعر هم بود. او در حدود سال ۵۱۷ (ه. ق) در شهر نیشابور دارفانی را وداع گفت. جالب است بدانید که او قبل از مرگ، محل آرامگاه خود را پیش‌بینی کرده بود. خیام در ملاقاتی که با نظامی عروضی (به روایتی) داشت، گفته بود که گور من در مکانی است که هر بهار گل افشان می‌شود. وقتی نظامی عروضی بعد از چهار سال که از وفات خیام می‌گذشت به شهر نیشابور رفت، با کمال تعجب دید که قبر او درست در همان جایی است که او گفته بوده. زیر درختان زردآلو و چندان گل برگ شکوفه بر خاک او ریخته است که قبر او در زیر گل برگ‌ها پنهان شده است.

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش ناگه یکی کوزه برآورد خروش کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

دوش: دیشب

گویا و خموش: زبان ندارد ولی حرف برای گفتن دارد.

خروش: فریاد

کوزه خر: خریدار کوزه.

مرد عصبانی!

محمدی پیرمردی شصت، هفتاد ساله بود که سه پسرش شهید شده بودند و خودش از اول جنگ تو جبهه بود. با آن سن و سال و قامت تقریباً خمیده،

تیربارچی دسته‌شان بود. به قول قدیمی‌ها از آن‌هایی بود که پشه را در هوا نعل می‌زد! نا داشت نفس بکشد اما خودش را از تک و تا نمی‌انداخت. وقتی غذا می‌خورد از بی‌دندانی همه عضلات فک و صورتش می‌جنبید. نفس که می‌کشید به راحتی می‌شد نفس‌هایش را شمارش کرد. خلاصه به سختی خودش را جمع‌وجور می‌کرد. اوایل که من و چندتا از دوستانم به این گردان آمدم و بار اول دیدمش، دوستم علی اکبر، فکری شد که او بی‌زبان و بی‌حس و حال و مثل پیرمردهای مسجد محل امان است که با نزدیک شدن زمان دست‌بوسی با حضرت عزرائیل، به فکر قیامت و سؤال

سرم را دزدیم و زدم به چاک! لنگه پوتین ویژی کرد و از بغل گوشم رد شد. خوب که از تیررسش دور شدم، برگشتم و رو به حاج آقا محمدی گفتم: «من نوکرتم حاجی. والله قصد سربه‌سر گذاشتن ندارم. با دوستم...» که ناگافل خم شد و تکه سنگی برداشت و شوت کرد طرفم. تکه سنگ خورد به کلاه‌خودم و درینگ! گوش‌هایم زنگ زد. با صدای کلفت و دل‌خالی کنش فریاد زد: مگر نگفتم برو پی کارت بچه؟ یک‌بار دیگر این‌ورها پیدات بشه پوست کله‌ات را می‌کنم! هی میره میاد میگه با فلانی کار دارم و نیست. حالیه؟ برو رد کارت!»
چاره‌ای نبود. دست از پا درازتر برگشتم طرف چادرمان. حاجی

و جواب شب اول قبر می‌افتند. خواست کمی با او مزاح کند. خنده خنده رو به حاجی محمدی گفته بود: «حاج آقا، آخر پدرجان شما چرا آمدید؟ مگر از خانه و زندگیت سیر شده‌ای یا با حاج خانم دعوات شده که...» چشمتان روز بد نبیند. حاج محمدی تعارف و رودرواسی را گذاشت کنار و چنان با مشت گذاشت پای چشم علی‌اکبر که طفلک مثل شخصیت‌های کارتون‌ی سوت شد و با کله افتاد تو بغل عقبی و زیرچشمش بادمجانی سبز شد این‌ها! از آن موقع حساب کار دست‌مان آمد. بعد از آن وقتی می‌خواستیم حتی از کنارش هم رد شویم کلاه‌خودی چیزی سرمان می‌گرفتیم تا از محبت‌های

بالای خاکریز و به سوی دشمن گلوله در می کردیم که ناگافل خمپاره آمد و ترکید و من یک لحظه در گرد و غبار گم شدم. گردوغبار که نشست دیدم جای سالم تو تنم نیست. مثل آبکش شده ام. با دیدن خون دلم ضعف رفت. حال و روز علی اکبر دست کمی از من نداشت. علی اکبر با هزار مکافات مرا انداخت کولش و رساند به سنگر اورژانس. آمبولانس درب و داغونی رسید و ما را سوار کرد. سرم را گذاشتم رو پای علی اکبر و خوم را لوس کردم.

- علی اکبر من دارم شهید می شوم. سلام مرا به ننه بابام برسان. علی اکبر که درد می کشید پقی زد زیر خنده و گفت: «آدم قحطیه تو شهید بشی. مطمئن باش بادمجان بم آفت نداره!»

- خاک بر سرت. آدم حسابت کردم، خواستم وصیت کنم.

- چقدر حرف می زنی. کاش یکی از ترکش ها به زبانت می خورد و از دست و راجیهات راحت می شدم. خیلی بهم برخورد. خواستم حرفی

بی شمارش دریغ بمانیم! وقتی به آدم با آن چشم های ریز و برق افتاده بُراق می شد، انگار که هیپنوتیزم می شدی. اگه می خواستی حرفی بزنی، چرت و پرت بگویی می پرید و با هر چی که دم دستش بود اعم از کاسه و قابلمه و قنداق اسلحه چنان تو سرت می کوبید که برق سه فاز از سرت می پرید و اگر خل و چل نمی شد مطمئناً تا هفت پشت بعد از خودت به بیماری می گرن مبتلا می شدی. گذشت و گذشت تا این که گردان ما به خط مقدم رفت و وارد عملیات شد.

بوی دود و باروت مشام را می آزد. تانک های دشمن گله ای حمله می کردند و ویراژ می دادند و آرایش های مختلف می گرفتند؛ اما با انفجار یک موشک آرپی جی در نزدیکی شان، انگار گرگ به گله زده باشد فلنگ را می بستند و پشت

به دشمن رو به میهن الفرار! من و علی اکبر هم رفتیم تو سنگر

بزنم که سرعت آمبولانس کم شد. علی اکبر سرک کشید و یک هو رنگ از صورتش پرید و ناله کرد که: - بدبخت شدیم. دخلمان در آمد. - چی شده؟

- حاجی محمدی! تو جاده اس. مجروح. وای! چقدر هم عصبانیه. می خواد سوار آمبولانس بشه.

مجروحیت و شهادت و درد یادم رفت. دست علی اکبر را گرفتم و گفتم: «پاشو فرار کنیم، پاش برسه این جا هر دومان را به تلافی کارهامان خفه می کند.»

تا در عقب آمبولانس باز شد هر دو پریدیم پایین و فرار کردیم. راننده از پشت سر نعره زد: «کجا؟ مگر مجروح نیستید؟»

علی اکبر برگشت و گفت: «خودمان یک کاری می کنیم. خدا به دادت برسد!»

لک و لک کنان می رفتیم که آمبولانس از بغل مان گذشت و یک لحظه حاجی محمدی را دیدم که سر راننده هوار می زد که تندتر براند و راننده ترسیده بود و به دنبال راه فرار بود!

جوان ترین خلبان جهان

یک هوانورد ۱۸ ساله‌ی استرالیایی پس از ۴۵ هزار کیلومتر پرواز توانست عنوان جوان ترین خلبان جهان را کسب کند.

لنکلن اسمارت ۱۸ ساله بعد از ۵۴ روز سفر که ۴۵ هزار کیلومتر بود، هواپیمای تک موتوری خود را روز یکشنبه در فرودگاه ساحل سانشاین در کوئینزلند استرالیا فرود آورد. جوان ترین خلبان جهان در عین حال که سفر خود را به سلامت به پایان رساند، رکورد جهان را شکست.



حروف عجیب

یک هنرمند گرافیتی کار در هند ورقه‌هایی روی دیوارها نصب می‌کند که با عبور نور آفتاب از روی آن‌ها به نظر می‌رسد در طول روز حروف نوشته‌ها روی دیوار حرکت می‌کنند. داکوی ۳۲ ساله برای این کار ابتدا ورقه‌های فلزی را برش داده و داخل آن حروف انگلیسی را با فونت دلخواه دوربر می‌کند. سپس با عبور نور آفتاب سایه‌ی این حروف روی دیوار حرکت می‌کنند. گفتنی است چند شرکت برای کار با او ابراز تمایل کرده‌اند.

مداوای یک پرنده

یک مرغ مقلد که پنجه‌ی پاهایش طی یک بیماری رایج میان پرنده‌ها جمع شده و قادر به راه رفتن نبود با ابتکار یک حامی حقوق حیوانات دوباره توانست راه برود و به زندگی‌اش ادامه دهد.

دن تام با استفاده از چند نخ و دو تکه چوب‌بستنی وسیله‌ای مانند کفش راه رفتن روی برف ساخته و پنجه‌های این پرنده را صاف کرده است.

ناجی این پرنده می‌گوید: تلاش این مرغ مقلد بومی جنگل‌های کالیفرنیا باعث شد این وسیله‌ی ساده اما کاربردی را برای او بسازم.

مادربزرگ امروزی

لیائو زیائینگ ۸۶ ساله، مادربزرگ چینی تخم اردک را به‌صورت آنلاین فروخته و کسب و کار خوبی دارد. او فروش اینترنتی را سال ۲۰۱۵ شروع کرد.

او تخم اردک‌ها را در گل و لای و چاشنی‌هایی می‌خواباند، کاری که در حدود ۴۰ روز طول می‌کشد و می‌توان گفت راز خوشمزگی تخم اردک‌هایش هم در همین چاشنی‌هایی است که استفاده می‌کند. گفتنی است خانم زیائینگ در روستای خود ماهانه معادل ۵ هزار دلار درآمد دارد.

جایزه‌ی انسانیت

دانش آموزی که برای ارتباط با هم‌کلاسی ناشنوای خود زبان اشاره آموخته بود برنده‌ی جایزه نمادین انسانیت در پایتخت استرالیا شد.

راس کلی شش‌ساله دانش آموز مدرسه آمار و در شهر کانبرا پس از مشاهده ارتباط محدود هم‌کلاسی ناشنوایش سختی یادگیری زبان اشاره را پذیرفت و موفق شد با هم‌کلاسی‌اش هر روز صحبت کند. جایزه راس کلی ۵ هزار دلار است که معمولاً صرف کارهای خیریه می‌شود.

مهمان ناخوانده

یک مجری برنامه‌ی تلویزیونی که درباره‌ی حیات وحش در یک برنامه‌ی تلویزیونی حرف می‌زد. ناگهان با حلزون سیاه و بزرگی در سواحل کالیفرنیا مواجه شد که بیش از ۶۰ سانتی‌متر طول داشت.

این گونه حلزون به خرگوش دریا معروف است و نام خود را به‌خاطر گوش‌های بلندی که از سر او بیرون زده‌اند، گرفته است و معمولاً در آب‌های سواحل جنوبی کالیفرنیا یافت می‌شود. این حلزون بیش از ۱۰ پوند وزن داشت و موجب شگفتی بیننده‌های برنامه شد.

رکورد هندوانه‌ای

مزرعه‌دار چینی بوته هندوانه‌ای دارد که ۱۳۱ هندوانه سالم از آن برداشت می‌کند. این بوته‌ی هندوانه که رکورد جهانی گینس را نیز جابه‌جا کرد، در حالی تا این حد پربار است که بوته‌های عادی فقط بین یک تا ۴ هندوانه می‌دهند. آقای ژو ژوئنگانگ می‌گوید هندوانه‌هایی که پرورش داده‌ام بین ۵، ۸، ۱۰ و ۱۵ کیلو وزن دارند. او راز پرورش این بوته هندوانه را تنظیم دمای گلخانه و استفاده از موادی برای کوددهی عنوان می‌کند که هیچ کشاورزی از مفیدبودن آن‌ها آگاهی ندارد.



گربه‌ی باهوش

یک کوهنورد حرفه‌ای زورخی پس از این که نتوانست راه خود را در کوهستان‌های این کشور پیدا کند با دیدن یک گربه و دنبال کردن او سرانجام به یک دهکده رسید. این کوهنورد پس از اینکه به دهکده رسید به ساکنان گفت: هر جا می‌ایستادم او منتظر می‌ماند و به سمت من نگاه می‌کرد که یعنی دنبالم بیا. گفتنی است پس از این ماجرا اهالی روستا برای اثبات این که گربه‌ی یاد شده به روستای آن‌ها تعلق داشته عکس‌هایی قدیمی‌تر از او در فضای مجازی منتشر کردند.



افسانه یا واقعیت!

سازمان فضایی ناسا تصویری را منتشر کرد که در آن نشان داده می‌شود یک خزنده شبیه مار بین دو قطعه سنگ روی سطح کره‌ی مریخ در حال حرکت است. به گزارش فارس، موجودات ناشناخته‌ی آسمانی همواره مورد توجه انسان قرار گرفته‌اند و پروژه‌های مختلف برای کشف و شناسایی آن‌ها عملیاتی شده است. این بار سازمان فضایی ناسا موفق به کشف یک موجود ناشناخته فضایی شده است.

در آخرین تصاویر ویدیویی منتشر شده، سازمان فضایی ناسا موجودی شبیه به مار را که روی سنگ‌های سطح کره‌ی مریخ می‌خزید را شناسایی کرد و طولی نکشید که تصاویر آن به صورت عمومی منتشر شد.

در این تصاویر مشخص شد این خزنده‌ی فضایی بین دو تخته سنگ روی سطح مریخ در حال حرکت است و البته به درستی ماهیت این موجود مشخص نشده است.

مرکز توسعه علوم فضایی تصاویر ویدیویی مربوط به این خزنده‌ی مریخی را به اشتراک گذاشت و اعلام کرد این نخستین باری است که چنین موجود زنده‌ای در فضا مشاهده می‌شود.

گوینده‌ی این مرکز که روی این ویدیو صحبت می‌کرد توضیح داد: «به نظر نمی‌رسد این فقط یک شکاف یا خطای دید باشد. تحلیل تصویر ویدیویی حرکت این موجود زنده را نشان می‌دهد و احتمال می‌رود او یک خزنده شبیه به مار باشد. شما به طور واضح می‌توانید این موجود زنده را ببینید. او سایه دارد و بدن او به صورت سه‌بعدش مشخص است.» یکی از کارشناسان سازمان ناسا گفت این موجود زنده شبیه مارهای کوچکی است که در باغچه خانه‌ها مشاهده می‌شود. او گفت: «طول این مار فضایی حدود نیم‌متر است. شناسایی خزندگان در کرات دیگر این نظریه را تقویت می‌کند که حیات در خارج از کره زمین هم وجود دارد.»

برخی نظریه‌پردازان ناسا می‌گویند این تصویر می‌تواند نشانه‌ای از تمدن‌های قدیمی باشد که در سیاره‌ی سرخ زندگی می‌کردند و هم‌اکنون به طور کامل منقرض شده‌اند. این نظریه از قبل وجود داشت که مریخ تمدن قدیمی داشته که به طور کامل از بین رفته است.



عقاب‌های طاس پلیسی!

پلیس ملی هلند به تازگی گروهی از مهاجران آمریکای شمالی را به خدمت گرفته است تا با مشکل پهپادهای غیرقانونی مقابله کند. براساس گزارش لایوساینس، این مهاجران عقاب‌های طاس آمریکای شمالی هستند که برای پایین کشیدن پهپادهای غیرقانونی آموزش دیده‌اند. به گفته‌ی پلیس ملی هلند، این طرح ابتکاری اولین باری است که برای یک نهاد اجرای قانون به کار گرفته می‌شود. این سازمان با انتشار بیانیه‌ای اعلام کرد که پلیس هلند در حال حاضر تنها نیروی پلیس در جهان است که از پرنده‌های شکاری در طرح مقابله با پهپادها استفاده می‌کند. پلیس هلند سال گذشته این طرح را با همکاری شرکتی خصوصی که در زمینه‌ی آموزش پرنده‌های شکاری برای شکار پهپادها فعالیت دارد، مورد آزمایش قرار داد. این آزمایش‌ها موفقیت‌آمیز بودند از این‌رو پلیس هلند تعدادی عقاب طاس جوان آموزش دیده را برای افزودن به نیروهای خود سفارش داد. پلیس‌هایی که با این عقاب‌ها همکاری می‌کنند باید دستکش‌های ویژه‌ای به دست کنند زیرا عقاب از پنجه‌های تیز و قدرتمندی برخوردار است. عقاب‌های جوان پلیس از طول بالی برابر یک متر برخوردارند که پس از رشد کامل طول بال‌های آن‌ها به ۲٫۳ متر نیز خواهد رسید. پلیس هلند امیدوار است این عقاب‌ها تا چند ماه آینده آماده‌ی حضور در عملیات پلیسی شوند. به گفته‌ی مدیر عملیاتی پلیس هلند، استفاده از پرنده‌های شکاری یکی از چندین شیوه‌ای است که پلیس هلند از آن برای مقابله با پهپادهای غیرقانونی استفاده می‌کند. استفاده از فناوری لیزر و پالس‌های الکترومغناطیسی از دیگر شیوه‌های مورد استفاده هستند. اما عقاب‌ها یکی از تاثیرگذارترین این شیوه‌ها برای مقابله با پهپادهای متخاصم به شمار می‌روند. پلیس هلند می‌گوید در زمان حضور مقامات سیاسی در این کشور، پهپادها می‌توانند تهدید بزرگی به شمار روند و عقاب‌ها می‌توانند چنین تهدیدهایی را به سرعت خنثی کنند. این عقاب‌ها به گونه‌ای آموزش دیده‌اند که پهپادها را به چشم شکار می‌بینند و به سرعت به آن حمله می‌کنند. عقاب‌ها به گونه‌ای آموزش دیده‌اند که به محض گرفتن پهپاد، آن را از کار انداخته و به فاصله‌ای دور از جمعیت می‌برند. این عقاب‌ها علاوه بر داشتن سرپوشی محکم، از پاپوش‌هایی ویژه نیز استفاده خواهند کرد تا در مقابله با پهپادها دچار آسیب دیدگی نشوند.



این دلفین‌های باهوش!

محققان برای اولین بار توانستند مکالمه میان دو دلفین پوزه‌دراز دریای سیاه را ضبط کنند و با بررسی صداهای ضبط شده به این نتیجه رسیدند که ارتباطات میان این جانداران پیچیده‌تر از آنی است که تصور می‌شد. براساس گزارش تلگراف، اگرچه دانشمندان سال‌ها است که از نوع پیچیده‌ی زبان دلفین‌ها آگاهی دارند، اما یافته جدید نشان می‌دهد این جانداران باهوش - باهوش‌ترین موجود زنده پس از انسان - می‌توانند جملات پنج واژه‌ای بسازند و از نوعی ساختار دستوری برای تغییر مفاهیم استفاده کنند. به گفته‌ی محققان مرکز محافظت از محیط زیست کاراداغ در روسیه، تبادل اطلاعات میان دلفین‌ها شباهت زیادی به مکالمه میان دو انسان دارد. محققان این سبک جدید مکالمه را با استفاده از نوعی جدید از میکروفون‌های زیر آبی که هیدروفون نام دارد ضبط کردند. با استفاده از این ابزار امکان ثبت مکالمات میان دو دلفین به نام‌های یاشا و یانا با جزئیاتی دقیق در این مرکز فراهم آمد. محققان پس از بررسی این مکالمات مدارکی به‌دست آوردند که نشان می‌دهد دلفین‌ها با ایجاد پالس‌های صوتی متفاوت که از نظر فرکانس، حجم و طیف با یکدیگر متفاوتند، سعی می‌کنند واژگانی ایجاد کنند، درست مانند زبان‌های انسانی. اگرچه دانستن مفاهیم این واژه‌ها در حال حاضر غیرممکن است، دانشمندان معتقدند دلفین‌ها در طول مکالمات خود جملاتی طولانی حاوی حداکثر پنج واژه ایجاد کرده‌اند. حتی نشانه‌هایی از استفاده از ساختار دستوری نیز در این مکالمات به‌دست آمده است، اما اثبات این نظریه به مدارک بیشتری نیاز دارد. آنچه درباره‌ی این نوع ارتباط میان دلفین‌ها جالب توجه است، علاقه‌ی این جانداران به گفته‌های دلفین دیگر و درک این موضوع است که باید برای گسترش دادن مفهوم موردنظر خود باید به نوبت از خود آواهای مرتبط با موضوع ایجاد کنند. به گفته‌ی محققان بررسی‌های دقیق نشان می‌دهد دلفین‌ها در ایجاد جمله‌ها نوبتی عمل می‌کنند و حرف یکدیگر را قطع نمی‌کنند. این سبک از زبان از تمامی نشانه‌های موجود در زبان‌های انسانی برخوردار است و نشان از نبوغ و آگاهی بالای دلفین‌ها دارد، از این‌رو باید زبان این جانداران را زبانی بسیار توسعه‌یافته و مشابه با زبان انسان‌ها در نظر گرفت. تمامی این شواهد حاکی از آن هستند که نظریه‌ی وجود زبان مجزا در میان دلفین‌ها واقعی است و تنها باید مدارک بیشتری برای اثبات آن به‌دست بیاید. قدم بعدی و بزرگ، یافتن راهی برای ترجمه‌ی زبان دلفین‌ها به زبان انسان‌ها است. زبان تنها ویژگی مشترک میان دلفین‌ها و انسان‌ها نیست، آداب و رسوم‌ی مانند سوگواری برای عزیزان از دست‌رفته و ارزش قائل شدن برای دوستی از دیگر ویژگی‌های مشترک میان انسان‌ها و دلفین‌ها است که تاکنون کشف شده‌اند.



آن روزها...

زنده می‌کرد. دیدن مسئولان و نیروهای نظامی خودی که به کار مبادله‌ی آزادگان مشغول بودند، ما را به وجد آورده بود.

جز سیل اشک که ناخودآگاه از چشمانمان به روی گونه‌هایمان سرازیر شده بود، هیچ کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم و تنها خود را به موج عاطفه‌های هموطنانمان سپرده بودیم که برای دیدن ما لحظه‌شماری می‌کردند و مدت‌ها در مرز انتظارمان را کشیده بودند.

به پادگان اسلام‌آباد و از آنجا به کرمانشاه انتقال‌مان دادند. خوشحالی و پایکوبی هموطنان در استقبال از ما حکایت از محبت سرشار آن‌ها نسبت به رزمندگان اسلام داشت. از این‌که جزو چنین ملتی خون گرم و قدرشناس بودم به خودمی‌بالیدم. احساس خستگی اسارت چند ساله با دیدن این همه شور و شغف گویی یکباره از وجودم رخت بسته بود.

احساس سبک‌بالی می‌کردم واز اینکه توانسته بودم در دوران اسارت لحظه‌ای از آرمانم چشم‌نیوشم و مغلوب دشمن نشوم احساس غرور می‌کردم.

با هواپیمای «سی - ۱۳۰» نیروی هوایی ما را از کرمانشاه به تهران منتقل کردند. بین زمین و آسمان از طریق بی‌سیم هواپیما مرا خواستند. تعجب کردم، چه کسی ممکن

ذهن‌مان رخنه می‌کرد.

هرکس در حال و هوای خودش بود و به آینده می‌نگریست. یکدفعه اتوبوس حامل ما از حرکت باز ایستاد. با تعجب به هم نگاه کردیم، چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟! چرا اتوبوس را متوقف کردند؟! وقتی علت را جویا شدیم، گفتند: اتوبوس خراب است. شک و تردید به جان‌مان رخنه کرد. چون هیچ آثاری از خرابی در ماشین نمی‌دیدیم، فکر کردیم که از مبادله‌ی ما پشیمان شده‌اند. مدتی معطل‌مان کردند و سپس اتوبوس دیگری را که وضع ظاهری بهتری داشت، آوردند و ما را سوار کردند. فهمیدیم که وضع ظاهری نامناسب اتوبوس قبلی باعث شده تا برای حفظ آبرو اقدام به تعویض آن کنند.

به مرز خسروی رسیدیم. بوی عطر وطن مشام را نوازش می‌داد. پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران که باد ملایمی هم آن را تکان می‌داد احساس غرور را در وجودمان

۱. دو دستگاه اتوبوس وارد محوطه‌ی زندان شد. همه‌ی ما را سوار کردند و به سمت پادگان بعقوبه حرکت دادند. آنجا محل تجمع اسرایی بود که قرار بود مبادله شوند. شب، مأموران صلیب سرخ آمدند و ما را ثبت‌نام کردند و از آن لحظه به بعد به‌عنوان یک اسیر، هویت پیدا کردیم و کمی خیال‌مان آسوده شد که سرانجام اسم‌مان درون لیست صلیب‌سرخ جا گرفت.

صبح زود به طرف مرز حرکت‌مان دادند. هر چند از این‌که به خاک میهن باز می‌گشتیم خوشحال بودیم ولی احساس غم و شادی وجودمان را احاطه کرده بود. چگونه با خانواده روبه‌رو شویم، در نبود ما چه اتفاقاتی افتاده! چه کسی زنده است و چه کسی در قید حیات نیست؟ هزار فکر و خیال به

با هواپیمای «سی-۱۳۰» نیروی هوایی ما را از کرمانشاه به تهران منتقل کردند. بین زمین و آسمان از طریق بی سیم هواپیما مرا خواستند. تعجب کردم، چه کسی ممکن است باشد! همسرم با برج مراقبت تماس گرفته بود و آن‌ها از طریق بی سیم هواپیما ارتباط داده بودند و توانستم از داخل هواپیما با همسرم صحبت کنم. صدا کمی ضعیف بود ولی خبر سلامتی‌ام را پشت بیسیم به او دادم.

است باشد! همسرم با برج مراقبت تماس گرفته بود و آن‌ها از طریق بی سیم هواپیما ارتباط داده بودند و توانستم از داخل هواپیما با همسرم صحبت کنم. صدا کمی ضعیف بود ولی خبر سلامتی‌ام را پشت بیسیم به او دادم.

وارد فرودگاه مهرآباد شدیم. جمعیت استقبال کننده، جلوی در ازدحام کرده بود. اتوبوس‌ها آماده بودند تا ما را سوار کنند، که یکدفعه صدایی مرا متوجه جمعیت کرد: -محمد! محمد!

نگاه همسر و برادر همسرم را دیدم. دختر کوچکی را روی دست بلند کرده و به من نشان می‌دادند. با حدس قریب به یقین فهمیدم دخترم «حورا» است. خنده و گریه همزمان به سراغم آمد. اشک در چشمانم حلقه زده بود و تصویر تنها ثمره‌ی وجودی‌ام را از پس شبنم اشک‌ها، تیره و تار می‌دیدم. خدای من چه دختر قشنگی!

باید چند روزی در قرنطینه می‌ماندیم. پس از دو روز به طرف ستاد نیروی هوایی حرکت‌مان دادند. استقبال با شکوهی از ما به عمل آمد. بستگانم نیز از شیراز آمده بودند و از آن‌جا به منزل رهسپار شدیم و در میان شادی و شغف اطرافیان که با اسپند، گل، گلاب و قرآن به استقبال آمده بودند و هر دم صدای صلوات فضا را عطرآگین می‌کرد و روی دست آن‌ها بی‌اختیار حرکت می‌کردم وارد خانه شدم.

تنها پاسخ به این همه مهر و محبت تبسمی کمرنگ با قطراتی اشک بود که به نشانه‌ی خوشحالی و تشکر حواله‌شان می‌کردم. دورتادور اتاق، بستگان و دوستان نشسته بودند و گویا منتظر بودند تا به یکباره حکایت چند ساله‌ی اسارت را در چند جمله برایشان بگویم. ولی کار دشواری بود و خستگی راه مجال این کار را نمی‌داد. تنها به خوش‌وبش مختصری اکتفا و بیان حدیث اسارت را به

زمان مناسب موقوف کردم. از گوشه‌ی اتاق یکی صدا زد: - برای سلامتی آزادگان سرافرازمان صلوات! پس از فروکش طنین صلوات جمع، یکی دیگر صدا زد:

- برای شادی روح بلند امام «ره» و ارواح طیبه شهدا بخوانید فاتحه مع الصلوات!

(خلبان آزاده؛ سرهنگ محمدعلی کیانی)

۲. چهار فروند عقاب تیزپرواز ایرانی بر فراز آسمان بغداد جولان می‌دادند و غرش مهیب آن‌ها در وجود بعثی‌ها ترس و رعب فراوانی ایجاد کرده بود. حاصل این حمله‌ی رعدآسا به آتش کشیده شدن پالایشگاه نفت و وارد آمدن خساراتی بزرگ به سایر مناطق استراتژیکی بغداد بود.

در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱ به دلیل اصابت چند ترکش، از ناحیه‌ی پا مجروح شدم و به اسارت نیروهای دشمن درآمدم. پس از اسارت، ما را از بعقوبه به بغداد بردند. فریاد «یا حسین» همه‌ی برادران به علت کمی جا و گرما بلند بود.

من و چند نفر دیگر از مجروحان را در داخل یک نفربر بدون چادر قرار داده بودند و چند سرباز و درجه‌دار بعثی مراقب اُسرا بودند.

به‌سوی وزارت دفاع در حرکت بودیم. وقتی به نزدیک در رسیدیم، ناگهان تیربارها و ضدهوایی‌های شهر بغداد شروع به شلیک کردند.

نظامیان بعثی که تا آن موقع اسلحه‌هایشان

را بالا گرفته و با غرور و خودنمایی باد به غیب انداخته بودند، ناگهان مثل موش در جست‌وجوی پناهگاهی شروع به دویدن کردند، در حالی که مدام فریاد می‌زدند «طائر العدو» (هواپیمای دشمن). راننده‌ها نیز خودروها را رها کرده و همراه سربازان در جوی‌های پر از لجن دراز کشیده بودند.

چهار فروند عقاب تیزپرواز ایرانی بر فراز آسمان بغداد جولان می‌دادند و غرش مهیب آن‌ها در وجود عراقی‌ها ترس و رعب فراوانی ایجاد کرده بود. حاصل این حمله‌ی رعدآسا به آتش کشیده شدن پالایشگاه نفت و وارد آمدن خساراتی بزرگ به سایر مناطق استراتژیکی بغداد بود.

پس از قطع حملات هوایی و بازگشت ظفرمندان‌ی هواپیماهای ایرانی، سربازان و درجه‌داران بعثی از جوی‌های لجنی که در آن‌ها دراز کشیده بودند، بیرون آمدند.

سروصورت و وضعیت بعثی‌ها خنده‌آور بود و آن‌ها برای غلبه بر اضطراب باطنی خود شروع کردند به داد و فریاد و فحاشی کردن به ما تا شاید در دل ما ایجاد ترس کنند، ولی هرچه کردند نتوانستند لذتی را که در موقع حملات هوایی نصیبمان شده بود از بین ببرند. بعد از دو روز که ما را جهت فیلمبرداری به میدان وزارت دفاع می‌بردند، هنوز از نقاطی که توسط هواپیماها بمباران شده بود، دود سفیدی بلند بود و این نشان می‌داد که بعثی‌ها در اطفای حریق موفقیت چندانی نداشته‌اند.

(آزاده‌ی دلاور؛ محمدرضا عسکرخانی)



یک داستان

امام هادی علیه السلام فرمود:
از حسادت بپرهیز زیرا که (اثر بد آن) در خودت آشکار شده و در دشمنیت کارگر نیست.
(مستدرک الوسائل - جلد اول)

آمدن این پهلوان غریبه به هرات، ناراحت بود. اطرافیان برای او خبر آورده بودند که: - این پهلوان غریبه وسط بازار رفته و به مردم گفته که نامش پهلوان مفرد است. گفته که همه‌ی حریفانش را در کشتی و جنگ با چوب شکست داده و اکنون به هرات آمده تا با هر کسی که ادعای پهلوانی دارد و، مردانه

دور و نزدیک برای کشتی گرفتن به هرات می‌آمدند؛ اگر پهلوانی می‌توانست قوی‌ترین پهلوانان هرات را شکست بدهد، خود، پهلوان اول پایتخت می‌شد. پهلوان میرخلیل، پهلوان اول شهر بود. او هم در کشتی گرفتن و هم در «جنگ با چوب» در هرات حریفی نداشت. حالا با

پهلوان میرخلیل دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و با صدای بلند و خشم‌آلود با اطرافیان حرف می‌زد. چند نفر از نوچه‌هایش در خانه‌ی او جمع شده بودند. آنها درباره‌ی یک مرد تازه وارد حرف می‌زدند. مردی با اندامی ورزیده و یال و کوپال و سینه و بازوهای قوی که به تازگی از دیار خراسان به شهر بزرگ و آباد هرات آمده بود. هرات پایتخت حکومت سلطان حسین میرزا بایقرا بود. او علاقه‌ی زیادی به کشتی پهلوانی داشت. پهلوانان از جاهای

مبارزه کند و او را شکست دهد. او گفته که فقط برای زور آزمایی آمده و بس! امیدش به خداوند است و از مولا امام علی (ع) مدد می‌جوید...

پهلوان میر خلیل این سخنان را می‌شنید و خون خونس را می‌خورد.

میر خلیل به همراه دوستان و نوچه‌هایش شتابان به بازار رفتند. پهلوان هنوز در آنجا بود. مردم دور او را گرفته بودند. پهلوان مفرد تن پوش ساده‌ای بر تن داشت. عضلات بدنش قوی و ورزیده بود. مردم هرات قبلاً آوازه‌ی پهلوان مفرد را شنیده بودند؛ می‌دانستند که او علاوه بر پهلوانی، مردی بسیار جوانمرد و با تقوا نیز هست. از طرف دیگر، مردم چندان دل خوشی از پهلوان میر خلیل و کارهای بد او نداشتند. میر خلیل جلو رفت و فریاد زد: «آهای مرد غریبه! مفرد هستی؟ این تو بودی که ساعتی پیش فریاد می‌زدی و حریف می‌طلبیدی؟ من پهلوان میر خلیل هستم! من بزرگ‌ترین پهلوان هرات هستم. کسی تا به حال جرئت رویارویی با مرا نداشته است. جز من، کسی نباید ادعای پهلوانی و بزرگی کند! اکنون آمده‌ام که در جنگ با چوب شکست سختی به تو بدهم تا از همان راهی که آمده‌ای بازگردد!»

پهلوان مفرد با شنیدن نام میر خلیل، او را شناخت. او نمی‌خواست با میر خلیل مبارزه کند. نمی‌خواست جلو مردم او را خرد کند. برای او احترام زیادی قائل بود. این بود که سر به زیر انداخت و با احترام گفت:

«ای پهلوان! حرمت شما بر من واجب است. من هرگز با شما مبارزه نخواهم کرد. با هر کس غیر از شما حاضر مبارزه کنم، اما با شما نه!!»

میر خلیل در اوج غرور بود. خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد. فریاد کشید: «آهای مردم! شنیدید؟ او از من می‌ترسد! برای

مبارزه نکردن با من، بهانه می‌آورد. اما حتی اگر بترسد نیز باید با من مبارزه کند. من قوی‌ترین پهلوان این شهر هستم!»

پهلوان مفرد گفت: «پهلوان! شما می‌توانی هر چقدر که دلت می‌خواهد بر سر و صورت من چوب بزنی. آنقدر که خسته شوی. اما من با شما جنگ نخواهم کرد...»

پهلوان مفرد این را گفت و سرش را زیر انداخت و راهش را کشید و رفت.

ماجرای برخورد دو پهلوان در تمام شهر هرات پیچید. جوانمردی و رعایت ادب پهلوان مفرد محبوبیتی فراوان در بین مردم برای او به وجود آورده بود. از طرف دیگر زورگویی‌های چند سال گذشته‌ی پهلوان میر خلیل در حق بعضی از مردم باعث شده بود که مردم از او دل چرکین شوند.

محبوبیت روز افزون پهلوان مفرد در بین مردم باعث شد که پهلوان میر خلیل به شدت خشمگین شود. او نمی‌توانست تحمل کند که به همین راحتی عنوان بزرگ‌ترین پهلوان هرات را از دست بدهد. از طرف دیگر، او در همان برخورد اول با پهلوان مفرد فهمید که او به اندازه‌ی قوی است که مبارزه با او چندان راحت هم نخواهد بود. او می‌خواست به هر قیمتی که شده پهلوان مفرد را از میان ببرد. این بود که تصمیم وحشتناکی گرفت!

یک شب، میر خلیل به همراه تعدادی از نوچه‌هایش، سر راه پهلوان مفرد کمین کردند. آنها می‌خواستند در آن مکان خلوت، دور از چشم نگهبانان شب، او را بکشند.

طولی نکشید که صدای خش خش قدم‌های آرام پهلوان شنیده شد و بعد در سایه روشن کوچه باغی، هیکل بزرگ او ظاهر شد. آرام و مطمئن راه می‌رفت. ناگهان میر خلیل و نوچه‌هایش از مخفی‌گاه خودشان بیرون پریدند و به طرف پهلوان حمله ور شدند. پهلوان بی‌خبر از همه جا فریاد بلندی کشید: «این رسم جوانمردی نیست!

پهلوان مفرد فرصت دفاع کردن از خودش را پیدا نکرد. آنها بر سرش ریختند. ضربه‌های پی در پی چاقو و خنجر بود که بر تن او فرود می‌آمد.

لحظه‌ای بعد، پهلوان مفرد با تنی خون‌آلود روی زمین افتاد و از هوش رفت. با صدای فریاد پهلوان مفرد و هیاهوی نوچه‌های میر خلیل، چند نفر از همسایه‌ها از خانه‌هایشان بیرون آمدند. دو نفر نگهبان شب هم که در آن نزدیکی بودند دوان دوان به محل حادثه آمدند.

میر خلیل و دوستانش که کار پهلوان مفرد را تمام شده می‌دانستند از محل فرار کردند، اما مردم در روشنایی مهتاب چهره‌های چند نفر از آنها را دیدند و شناختند. آنها دانستند که این کار، کار میر خلیل و دار و دسته‌اش است. شبگردها به سرعت پیکر بی‌هوش و خون‌آلود پهلوان مفرد را به ارک حکومتی بردند. زخم‌های عمیق بر پیکر پهلوان وارد شده بود؛ اما هنوز جان در بدن داشت. اگر بدن پهلوان این قدر قوی نبود تا به حال جان داده بود.

حاکم هرات چنان از شنیدن این خبر خشمگین شد. او بی‌درنگ فرمان قتل میر خلیل را صادر کرد:

«هر جا او را دیدید با تیر بزنیدش!»

بهترین طبیب‌ها از سرتاسر شهر برای مداوای زخم‌های پهلوان احضار شدند. آنها شبانه روز تلاش کردند تا بالاخره توانستند پهلوان را از مرگ حتمی نجات بدهند. بعد از گذشت چهل روز زخم‌ها بهبود پیدا کرد. میر خلیل وقتی که فهمید فرمان قتلش صادر شده است و دیگر آبرویی در شهر برایش نمانده خودش را پنهان کرد. مأمورهای حکومتی خانه به خانه دنبال او می‌گشتند. میر خلیل از ترس هر روز در خانه‌ی یکی از نوچه‌هایش پنهان می‌شد. بعد از گذشت دو ماه، حال پهلوان مفرد کاملاً خوب شد. حسین میرزا او را احضار



کرد تا از احوالش بپرسد.

پهلوان مفرد از حسین میرزا به خاطر محبتی که به او کرده بود سپاسگزاری کرد و بعد گفت: «من هیچ کینه‌ای از پهلوان خلیل ندارم. جوانمردی حکم می‌کند که من او را ببخشم. می‌خواهم بدی او را با نیکویی پاسخ بدهم، از شما در خواست می‌کنم او را ببخشید و از سر تقصیرش بگذرید...»

حسین میرزا و حاضران از این همه جوانمردی پهلوان مفرد شگفت زده شدند. میرخلیل قصد جان او را کرده بود، ولی او اکنون با جوانمردی آمده بود تا از حسین میرزا طلب بخشش برای حریفش کند! حسین میرزا قبول کرد. فرمان داد تا جارچی‌ها در شهر اعلام کنند که میرخلیل را بخشیده است.

میرخلیل با شنیدن خبر بخشش خود از مخفی‌گاهش بیرون آمد و به سرعت به دربار حسین میرزا رفت. همه گمان کردند که او نیز برای اظهار پشیمانی آمده است. حسین میرزا از دیدن او خشمگین شد. اما برای این که کینه‌ی پهلوان مفرد را از دل

او پاک کند گفت: «می‌خواهم شما دو نفر پهلوان را باهم آشتی بدهم تا از این پس کینه‌ای در میان نباشد.»

اما میرخلیل قبول نکرد! با غرور فراوان گفت: «من، فقط زمانی آرام خواهم شد که بتوانم با مفرد جنگ چوب کنم! آشتی ما تا زمانی که من با او مبارزه نکنم به هیچ دردی نخواهد خورد! من تشنه‌ی مبارزه با مفرد هستم. به او بگوئید که اگر نمی‌ترسد و مرد عمل است قبول کند تا با هم مبارزه کنیم!» دیگر هیچ چاره‌ای برای پهلوان مفرد نمانده بود. او تمام تلاشش را کرده بود تا به احترام پهلوان، با او مبارزه نکند. اما اکنون دیگر چاره‌ای جز قبول مبارزه نمانده بود.

آن روز، دور تا دور میدان پر از جمعیت بود. همه‌ی بزرگان شهر و خود حسین میرزا برای تماشا آمده بودند. جمعیت به قدری زیاد بود که جای سوزن انداختن نبود.

طولی نکشید که دو پهلوان از دوسوی میدان، وارد شدند. هر دو، چوب در دست داشتند. میرخلیل به محض ورود به میدان با غرور فراوان چوبدستی‌اش را دور سرش چرخاند و با خشم به پهلوان مفرد چشم دوخت. او برای شروع مبارزه، به شدت بی‌تابی می‌کرد؛ می‌خواست هر چه زودتر کار پهلوان مفرد را یکسره کند! اما در مقابل، پهلوان مفرد آرام بود. در حرکات او اثری از انتقام و کینه و نفرت وجود نداشت. مثل این بود که اصلاً میلی به مبارزه ندارد.

وقتی فرمان مسابقه صادر شد. ناگهان پهلوان میرخلیل مثل پلنگی که از قفس رها شده باشد فریادی زد و به طرف پهلوان مفرد حمله‌ور شد. چوبش را در هوا چرخاند و آن را به طرف سر و سینه‌ی حریف حواله کرد. پهلوان مفرد با چالاکی چوبش را مقابل سرش را قرار داد و اولین حمله‌ی خطرناک حریف را دفع کرد. هیاهو در میان جمع افتاد: –میرخلیل قصد جان پهلوان مفرد را کرده

است! چنان مبارزه می‌کند که گویی به خون او تشنه است!

میرخلیل پشت سر هم حمله می‌کرد و پهلوان مفرد فقط دفاع می‌کرد. صدای فریادهای دو پهلوان که با صدای برخورد چوب‌هایشان در آمیخته بود باعث وحشت مردم شده بود. با هر حمله‌ی پهلوان میرخلیل صدایی از سر ترس و دلهره نگرانی از مردم برمی‌خاست. اگر یکی از ضربه‌های میرخلیل به سر پهلوان مفرد می‌خورد، کارش تمام بود.

پهلوان مفرد پی‌درپی به این سو و آن سو جست و خیز می‌کرد تا از تیررس حملات وحشتناک میرخلیل در امان باشد. پیدا بود که پهلوان مفرد می‌خواهد حریف را آن‌قدر خسته کند تا مگر خود دست از مبارزه بردارد. اما میرخلیل هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد و حملاتش خطرناک‌تر!

کار به جایی رسید که پهلوان مفرد فهمید که اگر همین طور ادامه بدهد، پای جان‌ش در میان است. یک ضربه‌ی چوب میرخلیل بر سرش کافی بود تا مغزش متلاشی شود. دیگر دفاع کردن کار درستی نبود.

پهلوان مفرد یک لحظه چوبدستی سنگینش را بلند کرد و آن را به طرف سر و سینه‌ی میرخلیل نشانه رفت. میرخلیل که حالا کمی خسته شده بود به هوای دفع کردن ضربه‌ی او، چوبدستی‌اش را بالای سرش گرفت. اما پهلوان مفرد ناگهان مسیر چوبدستی‌اش را عوض کرد و آن را با قدرت به ساق پای میرخلیل فرود آورد. مثل این بود که صدای خرد شدن استخوان‌های پای میرخلیل در فضای میدان پیچید. جمعیت بی‌اختیار از جا برخاست و ساکت شد. میرخلیل یک لحظه مات و مبهوت به پهلوان مفرد و جمعیت چشم دوخت. بعد نعره‌ای از سر درد کشید و مثل کوهی، با تمام هیكل نقش بر زمین شد...

شیرینی خرمايي

سلام به دوستان خوبم.
بیاید با هم یک میان وعده‌ی مقوی درست کنیم.



مواد لازم:

یک بسته خرما که هسته
و پوستش را جدا می‌کنیم
یک بسته بیسکویت
پودر شده
دو قاشق کشمش خرد شده
دو قاشق کره



طرز تهیه:

برای شروع، خرما را با چنگال له کرده و با کره پنج دقیقه تفت می‌دهیم. کمی که سرد شد بیسکویت پودر شده و کشمش خرد شده را اضافه می‌کنیم. حالا با دست ورز می‌دهیم و گلوله‌های کوچکی درست می‌کنیم و در پودر کنجد یا نارگیل می‌غلطانیم.
دوستان خوبم چون خرما خیلی مقوی است از این میان وعده صبح‌ها یا عصر همراه شیر میل کنید (نوش جان)

امیدوارم از خوردن آن لذت ببرید.

ماجرای اولین باغ وحش در ایران

با وضعی به هم عادت داده‌اند که مطلقاً اذیت قوی به ضعیف نمی‌رسد مثل شیر و میش، گرگ و بره، شاهین و یا مار و زاغ و...»

«از جنس وحش و طیور و سایر حیوانات بری و بحری (خشکی و دریایی)، زنده باشد یا مرده، اقل ۱۰ هزار در آن عمارت نگه داشته‌اند که بعضی از آن‌ها در ایران معروف و مشهور نیست. از جمله ضرافه (زرافه) که رنگی شبیه به شتر دارد اما گردن و دست‌های پیشین‌اش دو برابر درازی دست و گردن شتر است و پاهای عقبش کوتاه بود مثل گاو و گاومیش.

در هر دو پا ناخن دارد. وقت راه رفتن مانند شتر راه می‌رود و مثل مناره‌ها سرش به آسمان است. این نمونه را در پاریس زنده نگاه داشته‌اند و منحصر به یکی است. اما مرده‌اش خیلی است و...»

این نوشته‌ها که برای اولین بار شاه و درباریان را با پدیده‌ای به نام باغ‌وحش آشنا کرد، بعد از مرگ محمدشاه و آغاز سلطنت ناصرالدین‌شاه باعث شد که او که شیفته‌ی الگوبرداری از غرب و تفریحات عجیب و غریب بود تصمیم بگیرد باغ وحشی برای خود ترتیب دهد و شخصاً به تربیت و نگهداری انواع و اقسام حیوانات وحشی بپردازد.

«مجمع‌الوحش ناصری» در اصل باغ‌وحش مورد علاقه‌ی ناصرالدین‌شاه بود که به دستور او ساخته و در آن حیوانات گوناگونی نگهداری می‌شد. این باغ‌وحش در روزهای مختلف به‌خصوص آخر هفته‌ها و روزهای تعطیل مشتری‌های زیادی از بین مردم شهر تهران داشت که به تماشای حیوانات آن می‌رفتند. مجمع‌الوحش ناصری اولین باغ‌وحش مدرن و واقعی کشورمان است که ناصرالدین‌شاه بعد از سفر به فرنگ دستور ساخت آن را داد. او که علاقه‌ی زیادی به حیوانات و شکار داشت در سفر به فرانسه به باغ‌وحش پاریس رفت و

به هنگام سلطنت محمدشاه قاجار، میرزا حسین خان آجودان‌باشی مقدم مأموریت یافت تا به لندن عزیمت کند و در مورد مسائل دخالت‌های وزیر مختار دولت انگلیس در امور ایران به مذاکره بپردازد.

آجودان‌باشی ابتدا به وین سپس پاریس و بعد لندن رفت و سفرنامه‌ای جامع در رابطه با سفرهای خود تدوین کرد که بعدها به‌صورت کتابی انتشار یافت که در آن کتاب چگونگی نفوذ و رشد فرهنگ غربی در ۱۵۰ سال گذشته را به‌خوبی نشان می‌داد. این کتاب سه صفحه‌ی جالب توجه در رابطه با ساخت باغ‌وحش در پاریس داشت که خواندنش (البته با تلخیص) بسیار جالب است:

«عمارات مرتبه به مرتبه‌ی بسیاری در گوشه و کنار باغ ساخته و هر آنچه طیور (پرندگان) و حشرات وجود داشت که به مرور از هر جنس آن‌ها تعدادی زنده یا مرده، در آن عمارت نگاه داشته‌اند ... بعضی‌ها را در یک قفس و یک خانه





همین باعث شد تا وقتی که از فرنگ برگشت دستور ساخت باغ وحش را بدهد.

البته داستان نگهداری حیوانات در بین مردم ایران و به خصوص از سوی پادشاهان به دوران بسیار قدیمی تری بازمی گردد که نقش برجسته های به جای مانده از دوران هخامنشیان و ساسانیان مانند نقش برجسته های تخت جمشید بیانگر آن است. حتی طبق متون تاریخی در دوران های مختلف تاریخی از حیوانات در دربار پادشاهان برای نمایش های مخصوص در مراسم و مهمانی ها استفاده می شده. مثلاً در خاطرات آدام اولتاریوس جهانگرد آلمانی که در سال ۱۶۳۷ میلادی و در دوران صفویه به اصفهان سفر کرده بود به نگهداری حیوانات از سوی دربار اشاره شده است.

اما نکته ای جالب اینجاست که در دوران گذشته به جز دربار، تماشای اجرای نمایش های گوناگون توسط حیوانات از سوی مردم هم در خیابان های شهرها مشتریان زیادی داشته؛ «جیمز موریه» انگلیسی که در روز ۱۷ فوریه ۱۸۰۹ میلادی میهمان فتحعلی شاه قاجار بوده در خاطرات خود نوشته است که در راه رسیدن به کاخ سلطنتی در دو طرف میدان ارگ یک شیر و یک خرس را دیده که زنجیر شده بودند و مردم آن ها را تماشا می کردند.

اما با همه این ها توجه ناصرالدین شاه و علاقه اش به نگهداری حیوانات بود که دلیلی شد برای راه اندازی و آشنایی ایرانی ها با باغ وحشی به سبک اروپایی و مدرن در کشور؛ همزمان با بازگشت شاه از سفر فرنگ یکی از دختران فتحعلی شاه که ساکن هندوستان بود برای نوهی برادر خود یعنی ناصرالدین شاه، چند حیوان همچون فیل و طاووس از هند فرستاد. در این زمان او که به فکر راه اندازی باغ وحش بود بیش تر مصمم شد که هرچه زودتر باغ وحش خود را احداث کند.

«معیر الممالک» یکی از نوه های ناصرالدین شاه در خاطرات خود نوشته که در باغ وحش ناصری حیواناتی چون ببر، پلنگ، شیر، خرس، کفتار، بوزینه، میمون و تعدادی طاووس در باغ آزادانه نگهداری می شدند. پزشک ناصرالدین شاه هم در نوشته های خود به انواع حیوانات باغ وحش اشاره کرده است. در دست نوشته های او آمده که در باغ وحش ناصری چهار شیر نر و یک ماده از کوه های شیراز، سه ببر مازندران، یک یوز و سه پلنگ جاجرود و پنج خرس دماوند وجود داشته است. نکته ای بسیار جالب این خاطرات در آن است که در بین

حیواناتی که پزشک شاه از آن ها نام برده شیر شیراز و ببر مازندران به کلی منقرض شده اند و دیگر خبری از یوز و پلنگ جاجرود و خرس دماوند هم نیست و همه ی این اتفاق ها در کمتر از ۱۵۰ سال رخ داده است.

داستان تلگراف شیربان

درباره ی علاقه ی ناصرالدین شاه به حیوانات و به خصوص شیرها داستان های مختلفی هم در خاطرات درباریان و جهانگردان ثبت شده است که معروف ترین آن ها داستان بچه شیر و تلگراف شیربان است. روزی یکی از شیرهای باغ وحش ناصرالدین شاه بچه ای به دنیا آورد، شاه که به تماشای بچه شیر رفته بود به شیربان دستور داد تا از طریق تلگراف لحظه به لحظه وضع بچه شیر و مادرش را به او گزارش کند.

شیربان در یکی از این تلگراف ها برای ناصرالدین شاه نوشت: «بحمدالله حال حیوان ها خوب است.» ناصرالدین شاه هم با دیدن این تلگراف ناراحت و عصبانی شد، چون که شیربان، شیرهای مورد علاقه ی او را «حیوان» خطاب کرده بود و به همین دلیل شیربان تنبیه و اخراج شد.

انتقال باغ وحش

با گسترش محدوده و حصار شهر تهران، منطقه ی لاله زار و باغ وحش هم در داخل شهر جای گرفت و به همین دلیل ناصرالدین شاه دستور داد تا باغ وحش به منطقه ی دوشان تپه در شرق تهران که بسیار خوش آب و هوا بود و او در آن کاهی با حوض بسیار زیبا و بزرگ داشت منتقل شود.

بعد از کشته شدن ناصرالدین شاه، پادشاهان دیگر قاجار همچون مظفرالدین شاه هم توجه خاصی به باغ وحش و نگهداری حیوانات داشتند و حتی به تعداد حیوانات مختلف باغ وحش افزوده شد اما با روی کار آمدن حکومت پهلوی و تاج گذاری رضاخان توجه به باغ وحش هم کم کم فراموش شد و حتی اولین باغ وحش تهران هم از بین رفت.

امام... مهربان‌ترین



بابا نان‌ها را نگرفت و گفت: «قربانت بروم شاطر جان. شما به من خیلی محبت دارید؛ اما من باید داخل صف بایستم تا وقتی که نوبتم شد، نان بگیرم!»

شاطر با تعجب گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی بابا جان؟! تو می‌خواهی یک ساعت تو صف بایستی تا نوبت شود؟! مردم از این که تو بی‌نوبت نان بگیری نه تنها گلابه‌ای ندارند، بلکه خیلی هم خوشحال می‌شوند.»

بعد رو به مردم کرد و گفت: «این بابای مهربان در خدمت امام هستند و برای منزل ایشان نان می‌برند.»

اشک در چشمان مردم و بابا جمع شده بود. بابا گفت: «به جان امام قسم می‌خورم که من دیگر بدون نوبت نان نخواهم برد. دیروز امام به من فرمود: «بابا! شنیده‌ام که وقتی تو می‌روی در صف نان می‌ایستی، تو را جلو می‌برند و هر چند تا نان که بخواهی به تو می‌دهند. این کار را نکن! این خوب نیست که کسی از این خانه برای خرید برود و بدون این که نوبت را رعایت کند خرید کند. مانند دیگران در صف بایست. مبادا که این مسئله، امتیازی برای تو باشد...»

بعد، بابا در آخر صف ایستاد و گفت: «از این به بعد من هم در صف می‌ایستم. شما را به جان امام قسم می‌دهم که دیگر اصلاً اصرار نکنید...»

* اقتباس از کتاب «صدای پای آب» نوشته‌ی محمد ناصری

امام خمینی (ره) بعد از چهارده سال به خانه‌اش در شهر قم بازگشته بود. همسایه‌های امام از خوشحالی حضور امام، سر از پا نمی‌شناختند. اطراف خانه‌ی امام و کوچه‌هایی که به آن‌جا راه داشت، یک لحظه از جمعیت، خالی نمی‌شد. همه با شور و اشتیاق فراوان منتظر بودند که نوبت ملاقات برسد و بتوانند امام را از نزدیک ببینند.

یک نانواپی در نزدیکی خانه‌ی امام بود که همیشه پر از مشتری بود. هنگام ظهر که می‌شد شاطر به مشتری‌ها می‌گفت: «الان «بابا» می‌آید که برای منزل امام نان ببرد. هر کس که می‌خواهد از احوال امام بداند می‌تواند از «بابا» سوال کند.»

بابا پیرمرد مهربانی بود که در منزل امام خدمت می‌کرد. مردم او را خیلی دوست داشتند.

آن روز، نزدیک ظهر هم مثل همیشه، بابا با چهره‌ای لاغر و استخوانی، اما مهربان و دوست داشتنی‌اش به نانواپی آمد. مردم با دیدن او به سویی رفتند و او را در آغوش گرفتند و با شوق فراوان از احوال امام پرسیدند. بابا با حوصله و آرام به آنها جواب می‌داد. مثل این بود که دیگر کسی به فکر گرفتن نان نبود.

شاطر گفت: «اینقدر بابا را اذیت نکنید. بگذارید بنده‌ی خدا زودتر نان را بگیرد و برود.»

بعد چند نان تازه و برشته را به سوی او دراز کرد و گفت: «بیا بابا جان! بیا نان را بگیر و برو. به امام هم سلام همه‌ی ما را برسان...»

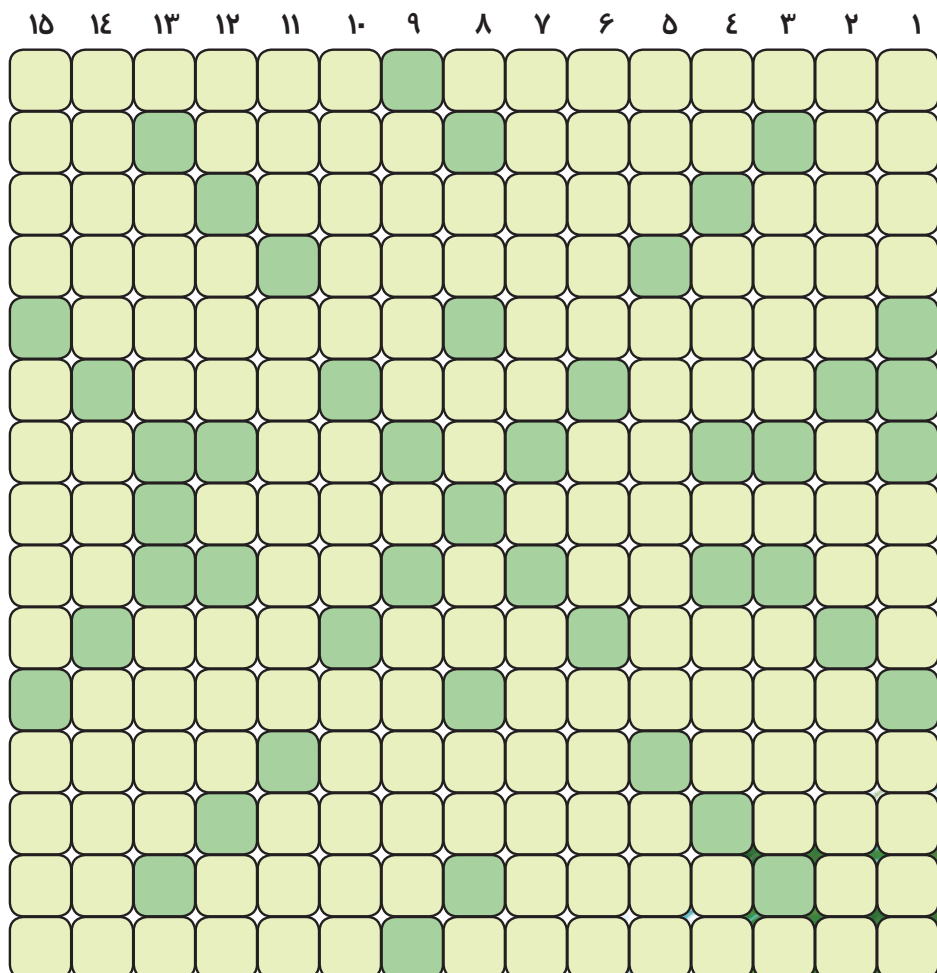
از راست به چپ:

۱- یکی از مقاطع تحصیلی - شهری که در طول جنگ تحمیلی به «خونین‌شهر» مشهور شد. ۲- صدای زنبور - مرتبه و پُست - قدرت - تعجب خانم‌ها ۳- کیف - از خاطر بردن - از آن کوه هم می‌سازند ۴- لقب پادشاهان روسیه - از القاب و صفات خداوند - واحدی برای اندازه‌گیری زمین ۵- یکی از ارگان‌های سازمان ملل متحد - از دانشمندان معروف ایرانی و ملقب به شهید ثانی ۶- سختی - بچه‌های لجباز همراه با نق می‌زنند - یکی از کشورهای عربی ۷- مغز - توان - تصدیق روسی ۸- نخ‌های عمودی و افقی پارچه - از اشکال هندسی - از شهرهای مذهبی ایران - معروف‌ترین مدرسه‌ی مذهبی در ایران ۹- زیاد حرف زدن - کمبود آن موجب گواتر می‌شود - حرف ندا - داخل ۱۰- جزیره‌ی جهانگردی ایران - جام ورزشی - لقمان آن را از بی‌ادبان یاد گرفت ۱۱- مایه‌های افتخار - اجبار نیست ۱۲- از استان‌های کشور - قضاوت - به آسمان می‌فرستند ۱۳- دورویی و نفاق - از کشورهای عربی که هم اکنون ظالمانه به کشور یمن حمله کرده است - واحد شمارش دام ۱۴- انگلیسی‌ها به شما می‌گویند! - بالاتر از آن رنگی نیست - از آن طرف نام یکی از یاران امام حسین (ع) است - همه‌ی اتاق‌ها دارند ۱۵- طلبکار - شعبده‌بازی.

از بالا به پایین:

۱- رفیق - وسیله ماهیگیری - نیرنگ و مکر ۲- مغازه‌ی پارچه‌فروشی - از خزندگان - ناامید ۳- جست‌وجو - بزرگ و اعظم ۴- پایتخت ایتالیا - زیرک و باهوش - نام گلی خوشبو - پسوند شباهت ۵- سر اتاق! - ظالم - چشم عربی ۶- روشن نیست - کلاه‌جنگی - فهم و شعور ۷- جنگلی معروف و پردرخت در آمریکای جنوبی - چند کتاب ۸- بالا آمدن آب دریا - رها و آزاد - از اعضای بدن - از آن طرف به معنای جهت و سمت است ۹- اشتراک نظر - مهمانی فرنگی ۱۰- اگر «میم» داشت، خوشنام می‌شد! - اجداد - در امانت روا نیست ۱۱- نظر و عقیده - حساب - آتش ۱۲- ضمیر اول شخص مفرد -

کاسه - یکی از شیوه‌های کاشت - سر انگلیسی ۱۳- از عناصر شیمیایی - عقیده ۱۴- از نیروهای سه‌گانه‌ی نظامی - باریک‌بینی - دلاوری ۱۵- پیشوای دینی بوداییان - ساکت - کمی و کمبود.





دینار دودخاره

خبرنگاران که به محل رسیدند شروع به تهیه عکس و فیلم و خبر کردند.

من هم لایه بالایی اسرائیل سوژه می‌گشتم که ناگهان یکی از اسرائیل از فاصله حدود صد متری برایم دست تکان داد و با فریاد گفت: «سلام علیکم»

همان سر‌بازی بود که دو روز پیش به کمپ تحویل داده بودم...

خوب دوستان عزیز، این ماجرای واقعی را خواندید...
آیا می‌توانید ادامه‌ی آن را با استفاده از ذهن خلاق خودتان
حدس بزنید و بر ایمان بنویسید و ارسال کنید؟
به بهترین نوشته‌ها جوایزی اهدا خواهد شد.
بی‌صبرانه در انتظار هستیم.

آدرس ما تهران - خیابان آیت الله طالقانی -
خیابان ملک الشعراء بهار شمالی - شماره ۳ - طبقه سوم -
دفتر مجله‌ی شاهد نوجوان.
بی صبرانه در انتظار آثار زیبای شما هستیم.

ماجه مي گذرد.

اسبیر بیچاره وقتی، صورت‌ها و دماغ‌های پهن شده را می‌دید بیش‌تر می‌ترسید. خوب طبیعی بود که در این شرایط امکان مصاحبه وجود نداشت.

به راننده گفتم حرکت کن. حرکت کرد و از اسیر دستگیر شده فقط گردو خاکی باقی ماند. بسیجی‌ها اما از اینکه اسیرشان را برده‌ام نگران نشدند. می‌دانستند که جای دوری نمی‌رود. وقتی کسی دور شدیم و اوضاع آرام شد کمی سوهان، انار، آب‌میوه و خوراکی‌های صلواتی‌ای که ذخیره کرده بودیم را به او دادیم و او هم با ولع می‌بلعید.

وقتی کمی انرژی گرفت با کمک مترجمی که همراهم بود مصاحبه شروع شد. می‌گفت سرباز احتیاط است و دوسالی است که سربازی‌اش تمام شده ولی هنوز ترخیص نشده است. ترکش به بدنش اصابت کرده بود و درد زیادی داشت.

سواد هم نداشت. فقط از ترس خود را پنهان کرده بود. راست یا دروغ، چیزهایی گفت که برای خبرسازی مناسب نبود و مصاحبه‌ی به درد بخوری از آب دریا شد. او را تحویل یکی از کمپ‌های اسرا دادیم و رفتم بی سورچرانی خودمان در ایستگاه‌های صلواتی جبهه. کار دیگری نداشتم؛ دو روز بعد، از خبرنگاران خارجی و داخلی دعوت کرده بودند که برای پوشش خبری به منطقه بیایند. اسرا را در یک محوطه بسیار وسیع به خط کرده، نشاندہ بودند. یادم نیست چند اسیر بود ولی باید سه چهار هزار نفری می‌شدند. همه‌شان نگران.

روزهای عملیات بود. من هم به‌عنوان خبرنگار به منطقه اعزام شده بودم. عملیات که تمام شد به ما گفتند چند روز دیگر بماند ممکن است عملیات ادامه پیدا کند. در آن چند روزی که در منطقه بودیم کار زیادی نداشتیم.

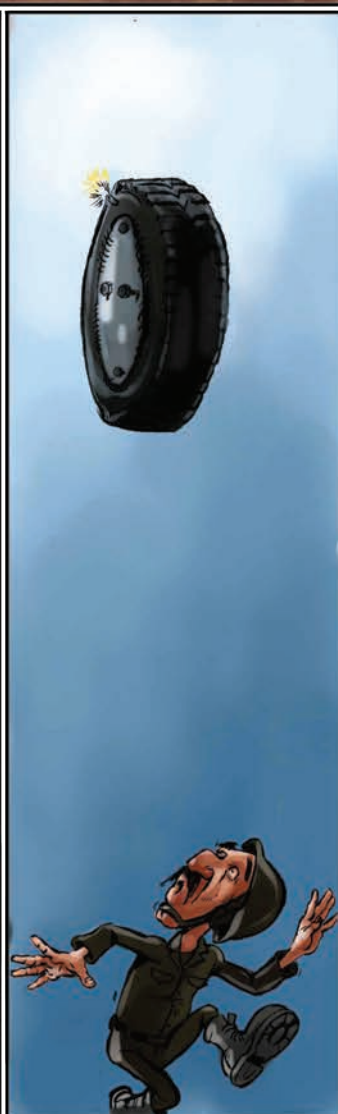
معمولاً هر روز از پل معلقی که در حال ساخت بود دیدن می کردم.

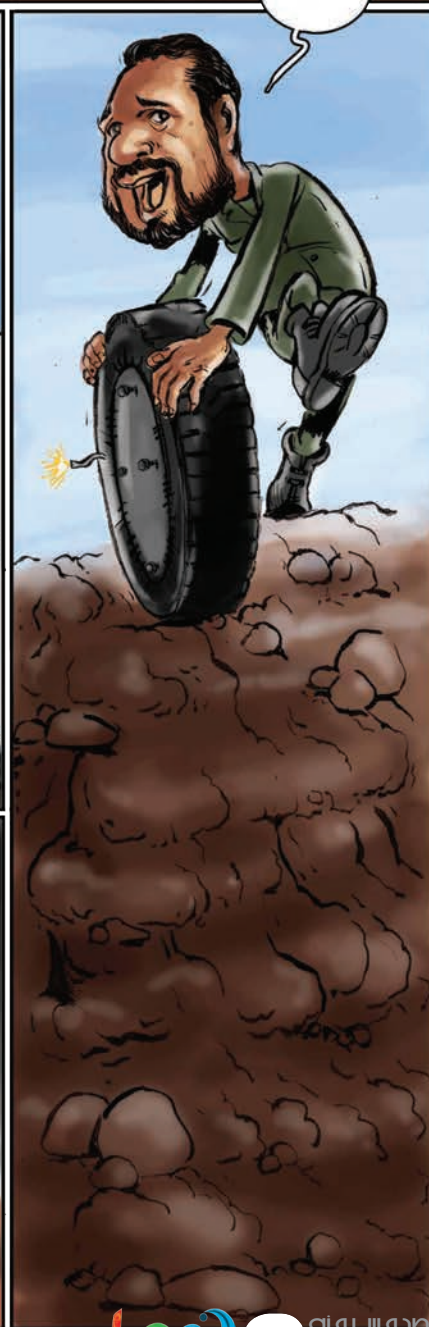
پیشرفت سریع پل برایم خیلی جالب و در عین حال افتخارآمیز بود. دو روز بعد از عملیات کنار پل در حال احداث، نشسته بودم و در حال خوردن کمپوت صلواتی بودم که در فاصله‌ی حدود ۱۵۰ متری، کنار نیزارها، یک‌باره تعدادی از رزمندگان در یک نقطه جمع شدند. معلوم بود یک اتفاقی رخ داده است. به سرعت خودم را به محل رساندم. بچه بسیجی‌ها یک اسیر عراقی پیدا کرده بودند که ۴۸ ساعت بعد از پایان عملیات خود را تسلیم کرده بود. به نظر آمد باید آدم مهمی باشد که ۴۸ ساعت بدون آب و غذا خود را پنهان کرده است. ترکش خورده بود و لباسش آغشته به خون بود که در این مدت از بدنش خارج شده بود. می‌خواستیم با او مصاحبه کنیم. اما نمی‌شد. طرف هم، خیلی ترسیده بود هم از شدت ضعف ناشی از خورنری و گرسنگی نای حرف زدن نداشت. از بسیجی‌ها خواهش کردم کنار بروند و او را به خودرو لند کروزی که در اختیارم بود هدایت کردم. می‌خواستیم هرچه سریع‌تر با او مصاحبه کنیم وقتی داخل ماشین نشست رزمندگان دور ماشین جمع شده و دست‌های خود را دور صورت گرفته و به شیشه‌ی ماشین چسبانده بودند تا ببینند داخل لند کروزر

چرخ های آتشین

تصویر گر: محمود علیمراد









همه‌ی خوبی‌ها را داشت

(شهید محمد دولت‌آبادی فراهانی در کلام طیبه شرفی، مادر)

می‌دانست که با پیرمرد و کودک چطور برخورد کند. ■ به نماز اول وقت خیلی اهمیت می‌داد و سعی می‌کرد که به مسجد برود. اگر هم به مسجد نمی‌رفت در خانه نمازش را می‌خواند. فعالیت‌هایش طوری نبود که بخواهد بیکار باشد. شهید در ۲۱ سالگی به شهادت رسید و دیگر به سن کار و اشتغال نرسید.

■ یک موتور داشت که از آن برای سر زدن به مسجد و این‌طرف و آن‌طرف رفتن استفاده می‌کرد. وقتی که شهید شد در وصیتنامه‌اش نوشته بود نه از کسی طلبکارم و نه بدهکارم فقط یک موتور دارم، آن را بفروشد و برای نماز، روزه و رد مظالم بدهید.

■ بچه‌ی خواهرم که شهید شد گفت بابا من می‌خواهم کمی به رزمندگان کمک کنم، مثل یک سقا بهشان آب بدهم. پدرش گفت اگر به درست لطمه نمی‌خورد برو. محمد هم گفت نه خاطرت جمع باشد درس را می‌خوانم. پدرش برای دفعات بعد هم راضی بود. دو سه مرتبه رفت. فقط آخرین بار که ترکش خورد و زخمی شد پدرش گفت من می‌ترسم بروی و شهید شوی. پسر من می‌گفت بابا فو‌قش که من بروم و شهید شوم. پدرش هم توضیح می‌داد که من خیلی برای بزرگ شدن شما بدبختی کشیدم.

■ من راضی بودم که بروم می‌گفتم راهی که می‌رود صحیح است. پدرش یک خرده سختگیری می‌کرد و من به پدرش می‌گفتم سختگیری نکن، دلش را نشکن و بگذار بروم. می‌گفتم توکل به خدا کن اگر خدا بخواهد خودش نگهش می‌دارد. آخرین بار که می‌خواست به جبهه بروم در حیات که می‌خواستند خداحافظی کنند پدرش اشک در چشمانش جمع شده بود. می‌گفت نه، من راضی نیستم که بروی تا حالا راضی بودم اما حالا راضی نیستم. می‌گفت نه قول می‌دهم همین یک‌دفعه باشد.

■ شهید سال ۱۳۴۴ در شهرری به دنیا آمد. شهید فرزند سوم بودند. شهرری به دبستان می‌رفت و بعداً در راهنمایی و دبیرستان مدرسه‌اش عوض شد. محمد در درس خیلی باهوش بود و خیلی زیاد به درس اهمیت می‌داد. چندماه از شهادتش گذشته بود که از دانشگاه به خانه زنگ زدند و گفتند محمد در رشته‌ی پزشکی قبول شده است.

■ از همان کودکی با کسی کاری نداشت. خودش می‌نشست قشنگ بازی می‌کرد. افتاده حال بود نه شرور بود نه با کسی کاری داشت نه اهل سیگار بود نه اهل هیچی. خیلی ساده بود. همه را راهنمایی می‌کرد. به خواهرها و بچه‌های فامیل نصیحت می‌کرد که همیشه خوب باشید و کسی را اذیت و آزار نکنید. مثلاً می‌گفت پیش بچه هر صحبتی نکنید و همیشه پیش بچه‌ها حرف‌های خوب بزنید تا بچه‌هایتان به شنیدن خوبی عادت کنند. خیلی مهربان بود. دوست داشت همه دور هم باشند. می‌گفت آدم باید به همسایه‌اش هم برسد، ببیند دارد یا ندارد. همیشه تأکید می‌کرد کم‌تر بخور تا یک لقمه به همسایه‌ات هم برسد. یک‌دفعه رفته بود یک جفت کفش خریده بود یک روز که خانه را تمیز می‌کردم دیدم کفش‌هایش نیست. گفتم کفش‌هایت در گنجه نیست، گفت عیب ندارد به جای خودش رسیده است. کفش نو را پا می‌کرد رویش را گل می‌مالید و می‌گفت برق نداشته باشد. یک‌بار دیگر یک جفت کفش خریده بود و آن یک جفت را هم به کسی داده بود گفتم محمد آن یکی کفش را چه کار کردی می‌گفت مادر آن هم به جای خودش رسید. بعد از شهادتش همسایه‌ها و چند نفر از بچه‌های مسجد آمده بودند و می‌گفتند ما از این جوان یک حرف بیخود نشنیدیم. با همان سن کمش



■ محمد چندبار به جبهه

می‌رفت و می‌آمد. یک‌بار فکر کنم

سرپل ذهاب مجروح می‌شود و برای مداوا به تهران انتقالش می‌دهند. ما یک مدت از شهید خبر نداشتیم. در تهران و در بیمارستان بستری بود و می‌گفت تا خوب نشوم به پدر و مادرم خبر ندهید. تمام بدنش سوراخ سوراخ شده بود. یک هفته‌ای می‌شد که به بیمارستان طالقانی انتقال پیدا کرده بود که یکی از بستگان می‌رود محمد را می‌بیند. دیده بود تمام بدنش باندپیچی شده و محمد قسم داده بود که به پدر و مادرم چیزی نگوید.

■ یک روز که پدرش به سرکار رفت محمد هم ساکش را بست و پشت سرش راه افتاد. به سرکار پدرش رفته بود و همکاران پدرش را واسطه کرده بود که اجازه بدهند او برود. گفته بودند توکل به خدا شما اجازه بدهید محمد برود تا این‌جا

برای همین آمده است. بعدش خوشحال به خانه آمد و گفت بابا رضایت داده است. گفتم خب خدا پشت و پناهت باشد و خدا همه‌تان را نگاه‌دار باشد. آمد خداحافظی کرد، ساکش را برداشت و رفت. شب به خانه برگشت و گفتم الحمدلله قسمت نشد بروی که گفت نه مادر، جور شد منتهی قطارمان امشب حرکت نمی‌کند. می‌گفت می‌ترسم خانه بمانم و بابا دوباره اجازه ندهد بروم. گفتم نه پدرت قول داده و چیزی نمی‌گوید. صبح خداحافظی کرد، رفت و دیگر نیامد تا روزی که خبر شهادتش را آوردند....

منبع: روزنامه جوان

وقتی که داستان زندگی حاج محمد ابراهیم را می‌نوشتیم، هر لحظه احساس می‌کردم که تمام وجود سرشار از حسی عجیب می‌شود. حسی که همیشه با شنیدن نام حاج همت در من تقویت می‌شود. یک جور حس زیبا و دوست داشتنی. حاج همت پر از اخلاص و صفا بود. او در فروردین سال ۱۳۶۳ به شهادت رسید. حاج همت هنگام شهادت ۲۹ سال داشت؛ جوان بود، اما در تمام زندگی کوتاهش و مخصوصاً از اولین روزهای حضورش در جبهه‌های نبرد به اندازه‌ی هزاران مرد بزرگ بود. می‌خواهیم فصل آخر زندگی او را با هم بخوانیم:

حاج همت با چهره‌ای مردانه و پر از امید، این سو و آن سو می‌دود. به جبهه‌ها سرکشی می‌کند تا مبادا مشکلی حل نشده باقی مانده باشد. بعد از سه سال جنگ، تلاش خستگی ناپذیر و طراحی و اجرای چندین عملیات مهم، حالا فرماندهی دلاور لشکر محمد رسول‌الله (ص) با کوله‌باری از تجربه مشغول نبرد با دشمن است. او هر روز کیلومترها راه می‌پیماید و خودش را از این قرارگاه به آن قرارگاه می‌رساند. سخنرانی می‌کند و اگر لازم باشد، دوشادوش بسیجی‌هایش در عملیات شناسایی سنگرهای دشمن شرکت می‌کند. او حالا کمتر همسر و فرزندانش را می‌بیند. البته هرگاه کوچک‌ترین فرصتی پیدا می‌کند، به خانه‌ای که داخل پادگان است و خانواده‌اش در آن ساکن هستند، سری می‌زند. مدتی با آن‌ها می‌نشیند، می‌گوید، می‌خندد و فردای آن روز، دوباره می‌رود تا یک روز دیگر...

حاج همت اغلب نیمه شب به خانه می‌رود و سپیده‌ی صبح به خط مقدم بر می‌گردد. همسرش می‌گوید: «حاجی اغلب، نیمه شب

و سپیده‌ی صبح می‌رفت. با وجود آن همه خستگی، وقتی از راه می‌رسید، بیدار می‌ماند تا غذای بچه‌ها را خودش بدهد. حتی گاهی لباس‌هایشان را می‌شست...»

حالا، اوایل بهمن سال ۱۳۶۳ است. حاج همت فرماندهانش را جمع می‌کند و خبر عملیات بزرگ خیبر را به آن‌ها می‌دهد. این عملیات در شرق بصره و در منطقه‌ی جزایر مجنون عراق انجام خواهد شد؛ جایی که به خاطر باتلاقی بودن منطقه و وجود نزارهای بلند، عراقی‌ها اصلاً تصور نمی‌کنند نیروهای ایرانی بتوانند از آن جا حمله کنند. عملیات خیبر در اولین روزهای اسفند سال ۱۳۶۲ آغاز می‌شود. در نخستین ساعت‌های حمله، اهدافی که از قبل تعیین شده بود، تصرف می‌شود. دشمن وحشت‌زده، با استفاده از توپخانه، رزمندگان لشکر حضرت رسول (ص) را زیر آتش سنگین خود قرار می‌دهد؛ اما کاری از پیش نمی‌برد. حاج همت و یارانش هفت شبانه‌روز در زیر شدیدترین آتش دشمن، مردانه می‌ایستند.

در روز نهم نبرد، حاج همت شخصاً به خطوط مقدم نبرد می‌رود تا از وضعیت نیروها با خبر شود. حضور او در این شرایط در میان نیروها، برای تمام فرماندهان لشکر قوت قلب

دلاور جبهه‌ها



بزرگی است. صدای گرم و با صلابت او، همه را از جا می‌کند. در هیچ یک از سخت‌ترین شرایط نبرد، کسی او را ندیده است که دست روی دست بگذارد و حرف از ناامیدی بزند. زمانی که او وارد خطوط نبرد می‌شود، همه نیرو می‌گیرند. برای همه‌ی آن‌هایی که او را می‌شناسند، چهره‌ی مردانه و استخوانی‌اش که بر اثر بی‌خوابی و خستگی فراوان به زردی می‌زند، دوست‌داشتنی‌ترین تصویر است. او با کوهی از درد و اندوه وارد جزیره می‌شود؛ درد و اندوه برای از دست دادن تعدادی از بهترین دوستان و فرماندهانش. قلبش مالا مال از درد و غم است؛ اما دردهایش را در سینه حبس کرده است و دم بر نمی‌آورد. او از چنان غرور و صلابتی برخوردار است که کسی نمی‌تواند غم و رنج‌های فراوانش را در چهره‌اش بخواند. منطقه‌ی عملیاتی، چند روز آرام می‌شود؛ اما دوباره شلوغی اوج می‌گیرد. دشمن، حمله‌ی سختی را به جزایر آغاز کرده است. آن‌ها سه شبانه‌روز با استفاده از توپ، تانک، هواپیما و بال‌گرد روی جزیره آتش می‌ریزند؛ اما بر اثر مقاومت دلیرانه‌ی رزمندگان اسلام، کاری از پیش نمی‌برند. حاج همت از قرارگاه فرماندهی لشکر که فقط دو کیلومتر با خط مقدم نبرد فاصله دارد، با بی‌سیم، نیروهایش را هدایت می‌کند. با شدت گرفتن عملیات، حاج همت دیگر کم‌تر در قرارگاه فرماندهی حضور دارد. او دائم در میان نیروهای رزمنده است. هیچ مشکلی نمی‌تواند او را از پای در آورد.

یکی از هم‌رزمان حاج همت می‌گوید: «او در آن لحظات، از تمام دنیا بریده بود و می‌جنگید. نه صبح می‌خوابید و نه شب. بی‌خوابی‌های طولانی هر مردی را از پا در می‌آورد. میل به غذا نداشت و چیزی نمی‌خورد. لشکر محمدرسول‌الله (ص) در حال نقل و انتقال بود و حاجی داشت برای بچه‌های لشکر، موقعیت منطقه را شرح می‌داد. احساس کردم که ضعف تمام وجودش را گرفته است. یکدفعه

زانوهایش لرزید. دستش را به دیواره‌ی سنگر گرفت. نتوانست بایستد. آهسته روی زمین نشست. معلوم بود که به زور خودش را سر پا نگه داشته است. دکتر را خبر کردیم. پس از معاینه گفت که به خاطر بی‌خوابی و غذا نخوردن، بدنش ضعیف شده است و حتماً باید استراحت کند؛ اما حاجی قبول نکرد. هر چه اصرار کردیم، نپذیرفت. فقط اجازه داد که یک سرُم به دستش وصل کنند. او در آن حال باز هم عملیات را هدایت می‌کرد. یک لحظه با بی‌سیم صحبت می‌کرد و یک لحظه با فرماندهانش حرف می‌زد...»

فرماندهی دشمن مجبور می‌شود به نیروهایش دستور عقب‌نشینی بدهد. روز هفدهم نبرد، دستور می‌رسد که تا غروب همان روز، مواضع نیروهای حضرت رسول(ص) به لشکر امام حسین(ع) واگذار شود. حاج همت می‌داند که نیروهایش باید تا چند ساعت دیگر در برابر حملات دشمن مقاومت کنند. او تصمیم می‌گیرد که به قرارگاه‌های لشکرهای دیگر سرکشی کند تا برای رزمندگانی که در قسمتی از جزیره در برابر دشمن ایستادگی می‌کنند، تعدادی نیروی کمکی فراهم کند.

سردار قاسم سلیمانی، فرماندهی لشکر ثارالله می‌گوید: «حاج همت آمد و تقاضای تعدادی نیرو کرد. در انتهای جزیره جنوبی، یک گردان نیرو داشتیم. به شهید میرافضلی گفتیم که یک گردان نیرو به حاجی بدهد. حاج همت ترک موتور میرافضلی نشست و آن‌ها رفتند...»

سردار سلیمانی، آخرین نفری بوده که حاج همت را پیش از شهادتش دیده است. حاجی که برای آوردن نیروی کمکی رفته بود، هنوز برنگشته است. یاران و هم‌رزمان حاجی سرآسیمه و نگران به دنبال او می‌گردند. کم‌کم ترس از این که مبادا اتفاقی برای او افتاده باشد، در دل یارانش می‌نشیند. حالا دشمن عقب کشیده است. منطقه آرام‌تر شده است. یکی از فرماندهان به قرارگاهی که قرار بود حاجی

از آن جا نیروی کمکی بیاورد، بی‌سیم می‌زند و می‌گوید: «به حاج همت بگویید که دیگر نیازی به نیروی کمکی نیست!» اما حاج همت نیست. می‌گویند: «یک ساعت پیش به سمت شما آمده است.»

دو ساعت می‌گذرد و حاجی نمی‌آید. سه ساعت و چهار ساعت هم می‌گذرد، ولی باز هم حاجی نمی‌آید و... دیگر اصلاً نمی‌آید...

حاج محمد ابراهیم همت، سردار بزرگ خیبر، نزدیک غروب روز نوزدهم اسفند ۱۳۶۲ به شهادت می‌رسد. او به همراه شهید میرافضلی سوار بر موتور برای آوردن نیروی کمکی می‌رفتند که زیر آتش شدید گلوله‌های توپ و خمپاره‌ی دشمن قرار می‌گیرند. ناگهان گلوله‌ی توپی روی جاده و در نزدیکی آن‌ها فرود می‌آید و با صدای مهیبی منفجر می‌شود. ترکش‌های آتشین آن به سر و صورت حاج همت می‌خورد و پیکر استوار و خستگی‌ناپذیر سردار فاتح خیبر به زمین می‌افتد...

ساعتی بعد، تعدادی از نیروها از راه می‌رسند. پیکر حاج همت و همراهانش را بر می‌دارند و در آمبولانسی می‌گذارند. صورت حاجی از بین رفته است و آن‌ها نمی‌دانند که پیکر پاک فرماندهی رشید لشکر «محمد رسول‌الله(ص)» را با خود می‌برند.

دو روز بعد، نیروهای لشکر محمد رسول‌الله(ص) که با دلشوره و اضطراب فراوان دنبال فرماندهی خود می‌گشتند، او را در بین شهدا می‌یابند. بادگیر سبز رنگ و لباس پلنگی که می‌پوشید، آن چفیه‌ی سفید با خال‌های سیاه رنگی که دور گردنش می‌انداخت، نشانه‌هایی از همت بودند. صورت حاج همت غرق در خون است. نیمی از چهره‌ی مردانه‌اش را ترکش گلوله‌ی توپ برده است. اما آن‌ها با نشانه‌هایی که دارند، پیکر پاک فرمانده دلیرشان را می‌شناسند. این، پیکر پاک سردار خیبر، حاج محمد ابراهیم همت است..

۱. از کتاب «حاج همت» نوشته‌ی احمد عربلو انتشارات مدرسه



داداش کوچیکه‌ی فوتبالت!

«فوتسال» به بازی فوتبال درون سالن، گفته می‌شود که در زمینی به ابعاد زمین بسکتبال، در محل‌های سرپوشیده و یا در محل باز و بدون دیوار و حصار انجام می‌گیرد.

شکل‌گیری فوتسال به شهر مونتو ویدئوی اوروگوئه بازمی‌گردد. در سال ۱۹۳۰، فوتبال ۵ نفره برای مسابقات جوانان پی‌ریزی شد و بعد از آن فوتسال به سرعت در آمریکای جنوبی به‌خصوص برزیل محبوبیت پیدا کرد. بسیاری از بازیکنان بزرگ و مشهور فوتبال برزیل، از طریق کسب مهارت‌های رشته‌ی ورزشی فوتسال، سبک‌های خود را در رشته‌ی فوتبال گسترش دادند و این موضوع زمینه‌ی مطرح شدن آن‌ها را به عنوان بازیکنان بزرگ فوتبال فراهم کرد، بازیکنانی مانند پله، زیکو، به‌به‌تو و سایر ستاره‌های فوتبال برزیل مهارت‌های خود را از طریق بازی در زمین‌های فوتسال و شرکت در این رشته‌ی ورزشی ترقی دادند. از آن هنگام، برزیل راه خود را به‌سوی مطرح شدن به‌عنوان قطب اصلی فوتسال جهان در پیش گرفت و اکنون مسابقات این رشته‌ی ورزشی تحت حمایت فیفا در سراسر جهان برگزار می‌شود.

اولین رقابت بین‌المللی فوتسال در سال ۱۹۶۵ برگزار شد، زمانی که پاراگوئه اولین جام آمریکای جنوبی را به‌دست آورد. ۶ جام دیگر در آمریکای جنوبی تا سال ۱۹۷۹ برگزار شد که برزیل پیروز تمامی این میادین بود. برزیل جایگاه خود را به‌عنوان قدرت برتر در اولین جام آمریکایی تا سال ۱۹۸۰ حفظ کرد و این جام را بار دیگر در سال ۱۹۸۴ به‌دست آورد. نخستین دوره‌ی قهرمانی فوتسال جهان در سال ۱۹۸۹ در سائوپائولو برزیل برگزار شد که با قهرمانی برزیل به پایان رسید. کامیابی برزیلی‌ها در دومین جام جهانی فوتسال در کشور اسپانیا و در سال ۱۹۸۵ تکرار شد اما در سومین جام جهانی در سال ۱۹۸۸ و در کشور استرالیا، برزیل مقابل پاراگوئه تن به شکست داد.

فوتسال در اروپا به‌عنوان عضو جدیدی از یوفا مطرح شده که محبوبیت و عمومیت یافتن آن مقدمه‌ای برای برگزاری مسابقات قهرمانی فوتسال اروپا شده است، اولین مسابقات قهرمانی، در فوریه ۱۹۹۹ در شهر گراندای اسپانیا برگزار شد و فینال پرشور و هیجانی داشت.

دانستنی‌هایی از فوتسال

- تعداد بازیکنان؛ یک مسابقه با شرکت دو تیم نباید بیش از ۵ بازیکن باشد که یکی از آن‌ها دروازه‌بان با لباس مشخص است. در شروع مسابقه حداقل بازیکن باید ۵ نفر باشد در صورت اخراج بازیکن هر تیم کم‌تر از دو نفر مسابقه باید تعطیل شود.
- حداکثر بازیکن ذخیره ۷ نفر می‌باشد. تعداد تعویض سیار و نامحدود است، حتی دروازه‌بان. عمل تعویض زمانی خاتمه می‌یابد که بازیکن جانشین وارد زمین شود. چنانچه در جریان بازی تعویض سیار بازیکن جانشین قبل از این که بازیکن تعویضی کامل زمین را ترک کند وارد زمین شود. داور باید بازی را قطع و بازیکن تعویضی را بیرون بفرستد. به بازیکن جانشین اخطار و بازی با یک ضربه آزاد غیرمستقیم به نفع تیم مقابل از محل

توقف توپ زده می‌شود.

■ استفاده از کفش مخصوص برای بازیکن اجباری است.

■ برای اداری بازی یک داور اصلی یا سر داور؛ تعیین می‌گردد. قدرت او از هنگام شروع بازی تا هنگام اتمام بازی، هر مورد مرتبط با بازی نتیجه نهایی تصمیم با اوست در صورت عدم حضور وقت نگهدار این مسئولیت به‌عهده‌ی اوست.

■ وقت نگهدار؛ در خارج از بازی در امتداد خط میانی در منطقه‌ی تعویض بازیکنان قرار می‌گیرد. وظایف او نگهداری وقت بازی، ۲ دقیقه‌ی اخراجی، یادداشت تایم‌اوت‌ها و دادن علامت تایم‌اوت به داوران، اعلام زمان بازی با صوت به داوران و یادداشت ۵ خطای اول هر تیم در هر نیمه - که توسط داوران اعلام شده - ثبت شماره‌ی گلزنان و بازیکنان اخراجی و خطاری و تایم‌اوت‌ها می‌باشد.

■ مدت بازی دو وقت ۲۰ دقیقه‌ای و زمان بین دو نیمه استراحت ۱۵ دقیقه‌ای می‌باشد - هر تیم می‌تواند در هر نیمه یک تایم درخواست کند (در بازی‌های حذفی در وقت اضافی تایم اوت وجود ندارد).

■ برخورد توپ به سقف سالن اوت اعلام شده و ادامه‌ی آن روی خط طولی نزدیک‌تر می‌باشد که توسط حریف زده می‌شود.

یک توصیه برای قبل از بازی

■ مرحله‌ی گرم کردن و سرد کردن بدن یکی از اجزاء مهم تمرینات و مسابقات ورزشی می‌باشد. ورزشکاران باید آگاه باشند که از گرم کردن بدن نتیجه‌ی بهتری برای توانایی بدن می‌گیرند و به‌ویژه جلوگیری از مصدومیت بدن می‌کنند. تمرینات گرم کردن عمومی عملیاتی هستند که بدن انسان را جدا از ورزش گرم و فعال می‌کند. این تمرینات برای گرم کردن ماهیچه و عضلات کلی بدن مؤثر هستند که از جمله مانند دویدن، بازی‌های سبک یا کش‌دادن بدن می‌باشد. تمرینات مخصوص گرم کردن بدن برای ورزش فوتبال شامل تمرینات تکنیکی مثل یک و دو کردن، پرتاب توپ یا ضرب زدن و... می‌باشد.



این ایرانی‌های خوب

جمعیت هلال‌احمر بودم.

ساعت ۱۰ شب بود که با یک آمبولانس و مأمور به انبار جمعیت رفتیم و وسایل مورد نیاز اردوگاه مثل چادرهای گروهی، تعدادی پاراوان، میز کنار تخت بیمار، لباس، ترالی پانسمان، پایه‌ی سرم و امکانات اولیه دیگر را برداشته و به ورزشگاه رفتیم. قرار بود همان شب تعدادی اسیر بیاورند. سریع چادرها را برپا کرده و یک بیمارستان صحرایی ایجاد کردیم. نیمه‌های شب حدود ساعت دو نیمه شب، دو دستگاه اتوبوس حامل اسرای مجروح عراقی را آوردند. ما سه نفر به همراه تعدادی نظامی همه مجروحان را روی تخت‌ها خوابانیدیم. هر کدام از چادرها حکم یک بخش بیمارستانی را داشت. تقریباً سه یا چهار تا از چادرها مملو از مجروح شده بود.

جالب اینجاست به دلیل این که تعدادی مجروح وخامت حال داشتند، همان شبانه درخواست پزشک داده شد که آمده و معاینات و اقدامات اولیه انجام شد. صبح فردای آن شب هم یک تیم پزشکی آمد و دستگاه رادیولوژی و سایر امکانات آورده و روزهای بعد هم این بیمارستان صحرایی مجهز به اتاق عمل شد. اتاق‌های زیر سکوی ورزشگاه را تبدیل به اتاق عمل و ریکواری کرده بودیم.

دست اسیر مجروح عراقی را از شب تا صبح در دستمان گرفتیم تا آرامش داشته باشد در بین مجروحین عراقی، یک درجه‌دار ارتشی وجود داشت که سالیان سال خدمت کرده بود. دست او از ناحیه مج، قطع شده و قبل از آوردن به اردوگاه، اقدامات اولیه و بند آوردن خونریزی انجام و پانسمان شده بود. این اسیر مجروح به قدری درد داشت که حتی نمی‌توانست دست خود را کنار بدنش قرار دهد. ما آن شب از سربازها کمک گرفتیم و شیف‌بندی کردیم که هر نیم تا یک ساعت، یک نفر بالای سر این مجروح باشد و دست او را در دست گرفته و بالاتر از بدنش قرار دهند تا آرامش داشته و کمی بخوابد. چون این مجروح می‌گفت با این کار، دردش کم‌تر شده و آرامش بیش‌تری پیدا می‌کند. حتی تکان نمی‌خوردیم و مثل یک مجسمه بالای سر او بودیم، چون با هر تکانی دردش بیش‌تر می‌شد. ما براساس آموزه‌های دینی و انسانی، از خواب و آرامش خود گذشتیم تا این اسیر، راحت باشد.

بسیاری از این اسرا قربان صدقه ما می‌رفتند و از خدا خواسته بودند که در عملیات اسیر شوند. کافی بود در عملیات، نیروهای ایرانی به آن‌ها حمله کنند، بلافاصله خود را تسلیم می‌کردند. در عملیات فتح‌المبین حدود ۲۰ هزار اسیر عراقی داشتیم.

در روزهای آغازین جنگ، به دلیل تازه نفس بودن نیروهای بسیج و سپاه پاسداران، مثل نیروهای ارتش مراکز بهداشتی زیاد و مجهزی نداشتند. بنابراین جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران شروع به آموزش امدادگر در سراسر کشور جهت اعزام به جبهه‌ها می‌کرد که این نیروها معمولاً در اختیار بسیج و سپاه قرار می‌گرفتند. جمعیت هلال‌احمر ایران، بیش از ۷۰۰ شهید و ال‌امقام در ۸ سال جنگ، تقدیم نظام جمهوری اسلامی ایران کرده است. این جمعیت، در آن زمان کارهای مختلفی برعهده داشت که یکی از آن‌ها بحث امداد و درمان و بقیه مثل استرداد اسرا، تخلیه‌چی، کمک، تجهیز و پشتیبانی بیمارستان‌ها، ارسال وسایل و کیف کمک‌های اولیه، برانکار، آمبولانس، ستاد انتقال مجروحین از فرودگاه یا راه‌آهن، تأسیس اردوگاه‌های اسرا و بیمارستان‌های صحرایی بود.

علی اصغری از امدادگران جمعیت هلال‌احمر در زمان جنگ، متولد سال ۱۳۴۲ در تهران است که بعد از خدمات انسان دوستانه در این جمعیت، بازنشسته شده و در حال حاضر در بخش آموزش‌های این جمعیت، مشغول به فعالیت است. او سال ۱۳۶۰ برای دفاع از کشور، در کلاس‌های امدادگری جمعیت هلال‌احمر شرکت کرده و بعد از طی آموزش‌های تئوری و بیمارستانی، با شروع عملیات فتح‌المبین در سال ۱۳۶۱، به عنوان امدادگر به جبهه اعزام می‌شود و تا پایان جنگ در عملیات‌های مختلفی امدادگری می‌کند و خود نیز در این راه جانباز شیمیایی می‌شود. او در گفت‌وگو با خبرنگار فرهنگی خبرگزاری تسنیم، از بخش‌های مختلف امدادی در جمعیت هلال‌احمر می‌گوید. روایت او در ادامه می‌آید:

در هر عملیات تعدادی نیروی عراقی به اسارت رزمندگان ایرانی در می‌آمدند که برخی از آن‌ها مجروح شده بودند. همه‌ی این‌ها به پشت جبهه منتقل شده و در شهرهای مختلف که اردوگاه‌هایی به اسم اردوگاه اسرا ایجاد شده بود، نگهداری می‌شدند.

در اردوگاه حشمتیه، درمانگاه ایجاد شده بود که پزشک و پرستار حضور داشتند و اسرا معاینات پزشکی می‌شدند و اگر بیمار بودند، دارو گرفته و درمان می‌شدند. اگر بیمار یا مجروحی نیاز به بستری داشت، به مراکز درمانی نیروهای مسلح منتقل و تحت‌الحفظ منتقل می‌شد. سال ۱۳۶۱ و بعد از عملیات فتح‌المبین به تهران آمدم و مأموریت داشتیم در ورزشگاه تختی، اردوگاه اسرا را ایجاد کنیم. من به همراه «علی‌خان چمنی» و «شهرام زاهدی» از امدادگرهای

یادی از یک حماسه بزرگ

۱۳ آبان ۱۳۵۷ بود. ایران یکپارچه

در آتش انقلاب می‌سوخت. تظاهرات و ناآرامی چهره‌ی اغلب شهرها را دگرگون کرده بود. مردم از پیر و جوان و مرد و زن در این تظاهرات شرکت می‌کردند؛ اما پایه‌ی اصلی این تظاهرات، بی‌شک دانش‌آموزان و دانشجویانی بودند که در تظاهرات نقش عمده‌ای داشتند. آن روز نیز دانش‌آموزان و دانشجویان در مقابل در ورودی دانشگاه تهران اجتماع کرده بودند و شعارهایی کوبیده می‌دادند. ناگهان ارتش مسلح شاهنشاهی که در برابر اجتماع کنندگان جوان صف بسته بود، شروع به تیراندازی به سوی آنان کرد. جوانان و نوجوانان مبارز که در قلب جوانشان آرزوی رهایی و آزادی نقش بسته بود، همچون برگ‌های پائیزی بر زمین افتادند. در آن روز بیش از ۶۰ تن از دانش‌آموزان به خاک و خون کشیده و شهید شدند. اگر چه آنان رفتند، ولی دوستانشان راه آنان را ادامه دادند و در کم‌تر از چهار ماه انقلاب اسلامی ایران را به پیروزی رساندند.

درست یک سال بعد، در سالروز گرامی داشت یاد و خاطره‌ی این شهیدان، دانشجویان راهپیمایی با شکوهی برگزار کردند. بیش از ۸ ماه از پیروزی انقلاب می‌گذشت و در این مدت کشورهای مختلف، موضع‌گیری‌های گوناگونی در برابر ایران از خود بروز داده بودند. آمریکا از جمله کشورهایی بود که در موضع مخالف انقلاب قرار داشت و به طور پنهانی و آشکار سعی در براندازی آن داشت. تظاهرات آن روز دانشجویان به محاصره و تسخیر سفارت آمریکا منجر شد. خبر تسخیر سفارت کشوری مثل آمریکا که ادعای قدرت فراوانی می‌کرد، آنقدر برای جهان تکان دهنده بود که بعضی از کشورها، برنامه‌های عادی تلویزیون خود را قطع و این خبر را پخش کردند. این اقدام که باعث قطع روابط ایران و آمریکا شد، آنقدر مهم بود که امام خمینی (ره) تسخیر «سفارت آمریکا» که از آن به عنوان «لانه‌ی جاسوسی» یاد می‌شود را، انقلاب دوم نامیدند. «۱۳ آبان» به عنوان پاسداشت یاد و خاطره‌ی این دو اتفاق انقلابی بزرگ به عنوان روز دانش‌آموز نامیده شده است. نقش و خاطره‌ی آن دانش‌آموزان و دانشجویان مبارز همواره در ذهن و روح ملت شجاع ایران باقی خواهد ماند. دانش‌آموزان و دانشجویانی که خود آموزگاری بزرگ بودند.



رویای زیبا

داشت از روی میز برمی داشت نیمه شب دفتر رهایت را
 «لای سیاره ات تکان می داد غزل سرخ ربنایت را
 می سرودی میان طوفان ها، آتنا ماه، آتنا فورشید
 آمدی از ادامه های فودت داشت می هست رز پایت را
 مثل پروانه های دیوانه گشت هر جای خانه دنبالت
 قلاب عکست کنار پنجره ها کرده خالی هقدر پایت را
 می وزد خاطرات فیس تری در نسیم ملایم یادت
 می بری پرچم سه رنگی را که بیچی در آن وفایت را
 صبح یک روز فیس و بارانی تا سرم می روی به مهمانی
 ماه، از پشت ابر می تابد آفتابی کند هوایت را
 با علی های کوچک این شهر آفرین بار می کنی دیدار
 نوه فوان با صدای موزونی گرم تر می کند عزایت را
 سینه زن ها به خیمه می بردند پیکر خون پکان اکبر را
 کوچه در کوچه، در خیابان دیر اسب فونین کربلایت را
 سر بلند است پرچمت فورشید پای آن ایستاده ایرانی
 می رساند به گوش خرداها دست تاریخ ماجرایت را
 این همه شور، در دل خریار، می دهد گل در این شهیدآباد
 می کند زنده یک جهانی را، عشق هرگز نمی رود از یاد
 علی دولتیان

ایمان

دلا دیری آن عاشقان را
 جهانی رهایی در آوازشان بود
 و در بند هتی
 قفس شرمگین از شکوفایی شوق پروازشان بود؛
 پیام آورانی که در قتلگاه ترنم
 سرودن - علی رغم زنجیر -
 اعجازشان بود
 به سرسبزی نفل ایثار
 به این آیه های تناور
 دلاگر نه ای سنگ،
 ایمان بیاورا

سید حسن حسینی

بابای خوب من

بابای من قشنگ ترین بابای دنیاست
دو بخش دارد؛ با... با... که می شود بابا
همین که هست در آن قاب عکس، آن بالا
همین که نیست که هم بازی ام شود گاهی
اتاق با نفسش گر بگیرد از گرما
همین که نیست که کشتی بگیرد او با من
و گاه لچ کنم و بد شوم و او دعوا ...
همین که نیست که با هم به مدرسه برویم
و یا به مسجد و هیئت، خرید یا هر جا
همین که نیست که ما را مسافرت ببرد
شلمچه، تهران، قم، مشهد امام رضا(ع)
همین که نیست بگوید: صد آخرین پسر ام
همین که نیست، کند کارنامه ای امضاء
پرا ز قاب تکانی نمی فوری ای مرد
پرا سراغ نمی گیری از من تنها
نگاه کن همه ی نمره های من عالی
نگاه کن تو به این برگه، حضرت والا!
کشید پیغیه به پشمان ابری و باران...
گرفت خودکار از دست کوچکش بابا

پروانه نجاتی

شهید زین الدین

این عطر خون توست با آبان می آید
از چاره های سرخ کردستان می آید
بعد از شهادت زنده تر خواهی شد ای عشق!
عاشق که بی جان می شود، با جان می آید
مجنون مجزیه نیست، مجنون سینه ی توست
چون از جماران مجنون فرمان می آید
فرمانده می داند که فیبر سوز دارد
وقتی که لشکر می رود، گردان می آید

یک شهر می گیرد در آغوش مزارت
یکریز در گلزار قم، باران می آید
زهرای بشری موحد

شکافنده‌ی علوم

با هم دو روایت از زندگی این امام همام را می‌خوانیم:

لطف بی‌کران امام!

مردی از اهالی شام بود که در شهر مدینه ساکن شده بود. او به خانه‌ی امام محمدباقر(ع) زیاد رفت و آمد می‌کرد؛ اما دایم به امام(ع) جسارت می‌کرد و می‌گفت: «اگر به خانه‌ی شما می‌آیم، به دلیل این است که شما مردی بسیار ادیب و دانشمند و خوش‌بیان هستی!»

امام(ع) به راحتی می‌توانستند از رفت و آمد آن فرد به منزلش جلوگیری کنند، اما همواره با او به ملایمت و آرامش سخن می‌گفتند.

مدتی گذشت. یک روز آن مرد شامی به شدت مریض شد. آن چنان که در بستر بیماری افتاد و همه از بازگشت او به زندگی ناامید شدند. آن مرد در اوج ناامیدی به اطرافیانش وصیت کرد که بعد از مرگش، امام محمدباقر(ع) بر جنازه‌ی او نماز بخواند. چند روز بعد، حال مرد بدتر و بدتر شد تا جایی که دیگر صدای ناله‌هایش قطع شد و بدون کم‌ترین نشانه‌ای از زندگی در رختخواب افتاد.

اطرفایان مرد، که او را مرده دیدند، روی جسد را کشیدند.

صبح روز بعد یکی از بستگان او به مسجد رفت تا امام باقر(ع) را از وصیت مرد شامی آگاه کند و از ایشان خواهش

نسبت امام باقر(ع) از دو سو به خاندان پاک نبوت می‌رسید. زیرا پدر او امام زین‌العابدین(ع) فرزند امام حسین(ع) و مادر گرامی‌شان، زنی بسیار پارسا و پرهیزگار یعنی فاطمه، دختر امام حسن مجتبی(ع) بود. بنابراین هم از پدر و هم از مادر نسبت به امام(ع) و حضرت فاطمه(س) می‌رسند و از این جهت احترامی خاص در بین مردم داشت. او صاحب راستگوترین لجه‌ها و جذاب‌ترین چهره‌ها و بخشنده‌ترین دست‌ها بود و هر جا سخن از بزرگواری خاندان پاک پیامبر(ص) به میان می‌آمد، او را وارث آن همه شکوه و عظمت و پاکی و علم و دانش می‌شناختند.

امام باقر(ع) در زمان امام حسین(ع) به دنیا آمدند و به هنگام واقعه‌ی جانسوز کربلا، کودکی ۳ یا ۴ ساله بوده‌اند. ظاهراً ایشان در کربلا هم حضور داشته‌اند. امام باقر(ع) در سن ۳۸ سالگی بعد از شهادت پدر بزرگوارش از طرف خداوند به امامت رسیدند.

دوران امامت آن امام بزرگوار ۱۹ سال بود. این امام گرامی، در سن ۵۷ سالگی در زمان خلافت خلیفه‌ی فاسد و ستمگر اموی یعنی هشام‌بن عبدالملک مسموم و به شهادت رسید.

مزار مقدس آن دریای بی‌کران علم و دانش خداوندی، در خاک بقیع در کنار آرامگاه امام حسن مجتبی(ع) و امام سجاد(ع) قرار دارد.

تمام امامان معصوم ما شیعیان، علم خود را از سرچشمه‌ی وحی خداوندی داشتند. امام محمد باقر(ع) چنان به علوم مختلف آشنا بودند که به ایشان لقب باقرالعلوم یعنی شکافنده‌ی علم‌ها و دانش‌ها داده بودند.

نقل است که جابر ابن عبدالله هر گاه نزد امام شرفیاب می‌گردید و از دانش آن حضرت بهره می‌گرفت به امام(ع) عرض می‌کرد: «ای شکافنده‌ی علوم، گواهی می‌دهم که تو از کودکی از دانشی خدادادی برخوردار بودی.»

عبدالله بن مکارمکی می‌گوید: «هرگز دانشمندان را نزد کسی چنان حقیر و کوچک نیافتم که نزد امام محمدباقر(ع).» حکم ابن عتیبه از دانشمندان آن روزگار، در پیشگاه حضرت باقر(ع) مانند کودکی در برابر آموزگار خود بود.

نوشته‌اند که: شخصیت علمی و آسمانی امام محمدباقر(ع) چنان خیره‌کننده بود که جابر بن یزید جعفی از علمای آن زمان به هنگام روایت از آن حضرت می‌گفت: «وصی اولیا و وارث علوم انبیاء محمد بن علی ابن الحسین مرا چنین روایت کرد که ...»



امام محمد باقر(ع) در سال ۵۷ هجری در شهر مدینه به دنیا آمدند. نام او را به یاد رسول بزرگوار اسلام، محمد نامیدند.

سلام را داد.

عرض کردم: «ای فرزند رسول خدا، آیا شخصیتی مثل شما در این روز گرم، دنبال دنیا می‌رود؟ اگر در این حال، هنگام مرگتان فرا رسد چه می‌کنید؟!»

امام (ع) فرمود: «به خدا سوگند که اگر در این حالت، مرگ من فرا رسد در حال اطاعت از خداوند خواهم بود. زیرا من، با کار کردن، خودم را از تو و دیگران بی‌نیاز می‌سازم. من هنگامی از مرگ هراسان خواهم شد که سرگرم گناهی باشم...»

مُنکدر می‌گوید: «پاسخ امام، چنان بود که عرق شرم به پیشانی‌ام نشاند و از خجالت، سر به زیر افکندم و عرض کردم: «من فکر می‌کردم که پندی به شما خواهم داد. اما شما مرا پندی عظیم دادی و از چیزی که نمی‌دانستم، آگاهم کردی. رحمت خداوند بر شما باد...»

منابع:

الامامی شیخ طوسی - برگزیدگان، انتشارات بعثت - الارشاد شیخ مفید - اصول کافی شیخ کلینی - علل الشرایع شیخ صدوق

«صوفی» وجود داشتند که کار کردن را ننگ و عار می‌دانستند. آنها گوشه‌نشینی می‌کردند و همین، باعث می‌شد که نتوانند به کسب و کار و در آوردن مخارج زندگی خود باشند. به همین جهت اینان سربار مردم شده بودند و با کمک‌های دیگران زندگی می‌کردند. در حالی که رسول اکرم (ص) و ائمه‌ی اطهار (ع) بارها در بدی این کار صحبت کرده بودند. حتی از قول رسول خدا (ص) روایت شده بود: «کسی که برای تأمین معاش خانواده‌اش به کار بپردازد. ثوابی بسی بزرگ‌تر از کسی دارد که به عبادت مشغول است و خرج خود را به عهده‌ی دیگران می‌گذارد.»

«محمد بن مُنکدر» یکی از همین افراد بود. او می‌گوید: «در یک روز بسیار گرم، امام محمد باقر (ع) را دیدم که به همراه چند نفر از دوستانش از کار در مزرعه‌اش بر می‌گشت. با خودم گفتم: «مردی چنین بزرگ، در این روز گرم، دنبال دنیاست! خوب است بروم و پندی به او بدهم.»

رفتم. سلام کردم. امام (ع) در حالی که عرق از سر و رویش پاک می‌کرد پاسخ

کند که بر جنازه‌ی او نماز بگذارد. او وقتی به مسجد رسید که امام باقر (ع) مشغول نماز خواندن بود. مرد ایستاد تا نماز امام (ع) به اتمام رسید. آنگاه پیش رفت. سلام داد و با احترام، خبر مرگ مرد شامی را به امام (ع) داد و درخواست کرد که بنا به وصیت آن مرد، امام (ع) برای نماز خواندن به جنازه‌اش بیایند.

امام (ع) با آرامش فرمود: «او نمرده است... عجله نکنید تا من بیایم!»

سپس امام برخاست. دو رکعت نماز دیگر خواند و دست‌هایش را به آسمان بلند کرد. بعد سجده‌ای طولانی انجام داد. سپس برخاست و به سمت خانه‌ی مرد شامی به راه افتاد.

هنگامی که به بالین مردی که همه فکر می‌کردند مرده است. رسید، آرام او را صدا زد. بعد از چند لحظه، ناگهان مرد شامی در مقابل چشمان حیرت زده‌ی حاضرین چشم گشود و با زحمت پاسخ امام را داد.

امام (ع) او را بلند کرد. پشتش را به دیوار تکیه داد و آنگاه دستور داد شربت‌ی برای او بیاورند. امام (ع) با دستان مبارک خود، شربت را در کام مرد بیمار ریخت. بعد به بستگان مرد فرمود که به او غذاهای سرد بدهند. سپس امام به منزل خود بازگشت.

چند روز بعد، حال مرد کاملاً خوب شد و شفا پیدا کرد. او فوراً نزد امام رفت و عرض کرد: «...گواهی می‌دهم که تو، حجت خدا بر مردمان هستی...»

ارزش کار

در زمان امام محمد باقر (ع)، عده‌ای به نام



(هرگاه کسی برای رسیدن به مقصودش

به کسی رشوه یا باج و یا به اصطلاح حق و حساب بدهد، به عنوان کنایه درباره‌ی او می‌گویند: «خر کریم را نعل کرده است»، یعنی متصدی مربوطه را با رشوه راضی کرده و به مقصود رسیده است.)

در دوران‌های گذشته بسیاری از سلطان‌ها و پادشاهان ایران و جهان در دربار خود افراد دلقک و مسخره‌پیشه‌ای داشتند که با حاضر جوابی‌ها و شیرین کاری‌ها به‌ویژه متلک‌های نیشداری که به حاضران جلسه می‌گفتند، شاه را می‌خنداندند و موجب شادی و انبساط خاطرش می‌شدند. دلقک‌ها اجازه داشتند به هر کس هرچه دلشان خواست بگویند با این شرط که در بذله‌گویی و مسخرگی‌های خود نمکی داخل کنند. معروف‌ترین دلقک‌هایی که نامشان در تاریخ ثبت شده است عبارتند از: طلخک (که واژه‌ی دلقک از آن است) دلقک محمود غزنوی، دلقک طرخان علاءالدین خلیج جعفرک، دلقک دربار ملک شاه سلجوقی کل عنایت، دلقک شاه عباس کبیر لوطی صالح، دلقک کریم‌خان زند که بعدها گرفتار خشم آقامحمدخان قاجار شد. کریم شیرهای، شیخ حسین (معروف به شیخ شیپور)، شیخ کرنا، شغال‌الملک (یا شغال‌الدوله) دلقک‌های ناصرالدین شاه قاجار. شیخ حمدالله، دلقک ظل‌السلطان حاج میرزا زکی‌خان (معروف به چلغوز میرزا)، دلقک احمدشاه قاجار ابوالحسن دمشقی، در دستگاه خلیفه هارون‌الرشید ابوالعباس، در دستگاه خلیفه متوکل تریپوله و دومی نیک دلقک‌های دربار فرانسوای اول و لویی چهاردهم بروسکه، دلقک دربار هانری دوم و فرانسوای دوم کالامبرگ، دلقک معروف ایتالیایی و ده‌ها نفر دیگر.

کریم شیرهای که در دربار ناصرالدین شاه می‌زیست اهل اصفهان بود و در آن‌جا به دلیل متلک‌های نیش‌دارش به «کریم پشه» معروف بوده است. (به کتاب «دلقک‌های مشهور درباری» تألیف حسین نوربخش نگاه کنید). او در تهران نخست معاون نقاره‌خانه شد و از اداره‌ی بیوتات که نقاره‌خانه را در اختیار داشت حقوق و مقرری می‌گرفت و به‌همین مناسبت اکنون به او «نایب کریم» می‌گفتند. این مرد چون در حاضر جوابی و بذله‌گویی ید طولایی داشت پس از چندی

مورد توجه ناصرالدین‌شاه

واقع شد و در دربار و خلوت او نفوذ کرد. ناصرالدین‌شاه خود زیاد اهل شوخی نبود و کریم را به این علت دلقک دربار کرد که بنابر شرایط و سیاست روز بتواند برخی از رجال و درباریان با نفوذ را با نیش‌زبان و متلک‌هایش تحقیر و کوچک کند. درباره‌ی علت لقب شیرهای به این مرد شیرین‌زبان دو نظر وجود دارد: نخست آن که وی پیش از آغاز کار در نقاره‌خانه و دریافت لقب نایب کریم، در اصفهان به شغل شیرفروشی مشغول بوده است و از همان هنگام کریم شیرهای نامیده می‌شده است. نظر دوم که باید درست‌تر باشد آن است که این لقب به مناسبت شیرین‌زبانی و شیرین کاری‌های او در بذله‌گویی و حاضر جوابی‌هایش به او داده شده است و نشانه‌ی آن نیز این است که پسر او نیز که کریم نام داشته و در حاضر جوابی و شیرین‌زبانی دست کمی از پدرش نداشته است (و البته هرگز به پای پدرش نرسید) لقب کریم عسلی را برای خود برگزیده بود. کریم شیرهای خری داشت که همیشه بر آن سوار می‌شد و به دیدار دوستان و آشنایان و به دربار می‌رفت. خر کریم شکل و ریخت مسخره‌ای داشت و کریم جل و پالان را طوری بر پشتش می‌گذاشت که هرگاه بر خر سوار می‌شد همه از آن شکل و هیئت می‌خندیدند. کریم تنها به کسانی که مورد توجه شاه بودند متلک و لیچار نمی‌گفت و درباریان و رجال دیگر برای آن که از نیش زبان او درامان باشند هر کدام باج و رشوه‌ای به او می‌دادند.

خر کریم را نعل کرده است



آنانی هم که از این دلچک خوششان نمی‌آمد و حاضر هم نبودند چیزی به کریم بدهند شکایت به ناصرالدین‌شاه می‌بردند و شاه نیز همیشه پس از شنیدن متلک کریم به آن‌ها نخست با صدای بلند قهقهه می‌زد و سپس در جواب شاکی می‌گفت: «به‌جای گله و شکایت برو خر کریم را نعل کن»، یعنی چیزی به او بده تا از شر زبانش درامان باشی. و بدین ترتیب از آن تاریخ عبارت بالا با همین کریم و خرش به معنای باج و رشوه دادن به کسی برای رسیدن به مراد ضرب‌المثل شده است.

باج ندادن به شغال

(این اصطلاح را درباره‌ی کسانی به کار می‌برند که زیر بار تهدید شخص قدرتمند و خطرناکی نمی‌روند و حاضر به دادن باج و رشوه به وی نمی‌شوند.)

نخست باید دانست که در این اصطلاح واژه‌ی «شغال» نادرست و درست آن «شغاد» می‌باشد که به داستان تاریخی «رستم و شغاد» مربوط می‌گردد که شرح آن در شاهنامه‌ی فردوسی آمده است: زال پدر رستم صاحب پسری شد که او را «شغاد» نامیدند. ستاره‌شناسان درباره‌ی این پسر فال بد زدند و به زال گفتند که هنگامی که وی بزرگ شود ریشه‌ی خاندان تو را بر می‌کند و همه‌ی اهالی این سرزمین علیه او به خروش در می‌آیند. هنگامی که شغاد به سن نوجوانی رسید، زال او را برای فراگیری امور کشورداری نزد شاه کابل فرستاد. شاه کابل دختر خود را به وی داد و از چیزی برای او دریغ نکرد. در آن زمان باج و خراج کشور کابل به رستم‌دستان، برادر شغاد، داده می‌شد و اکنون که شغاد به دامادی شاه کابل درآمده بود از برادرش رستم انتظار داشت که از شاه کابل باج و خراج بگیرد و اهالی کابل «به شغاد باج بدهند». اهالی کابل چون این خبر را شنیدند از بیم رستم و نیز چون شغاد را مردی لایق و کافی نمی‌دانستند همه‌جا در کوی و برزن به یکدیگر می‌گفتند تا وقتی که رستم زنده است ما «به شغاد باج نمی‌دهیم». به هنگام باج‌ستانی نیز عمال رستم به کابل آمدند و باج و خراج مقرر را گرفته و به سیستان بازگشتند. شغاد از این بی‌اعتنایی رستم بی‌نهایت متأثر شد و پنهانی با پدر زنش، شاه کابل، هم‌داستان شد تا به تدبیری رستم را کشته و از میان بردارند. آنان نقشه را چنین کشیدند که در مراسم بزمی شاه کابل به شغاد و خانواده‌ی او بی‌احترامی کند و شغاد برای شکایت از او نزد رستم برود تا او را برای حمله به کابل برانگیزد. در این میان شاه کابل باید بر سر راه سپاه رستم چاه‌های بسیاری حفر کند و آن‌ها را با نيزه‌های تیزی پر نماید تا سپاهیان رستم در آن‌ها افتاده و نابود گردند. پس از آن شغاد به زابلستان رفت و شرح اهانت‌های

شاه کابل را به رستم و زال داد. رستم بسیار برآشفته و قصد حمله به کابل را نمود. اما کمی بعد که شغاد بزرگی سپاه رستم را دید ترسید که سپاه شاه کابل شکست‌خورده و نقشه‌ی آنان با شکست روبه‌رو شود. از این‌رو نقشه‌ی دیگری کشیده و به رستم آگاهی داد که شاه کابل از کرده‌ی خود پشیمان شده و از رستم دعوت می‌کند تا به کابل بیاید تا بتواند شخصاً از او پوزش بطلبد. رستم این سخن را باور کرد و تصمیم گرفت با تنها صد سوار روانه‌ی کابل شود. شاه کابل که از طریق پیکی که شغاد فرستاده بود از نقشه آگاه شده بود به استقبال رستم آمده و بر خاک پای او بوسه زد و از کار خود پوزش طلبید. رستم وی را بخشید و در خارج از کابل اردو زد و چند روزی به تفریح و شکار در آن‌جا پرداخت. در یکی از روزها شغاد و شاه کابل طبق نقشه‌ای بر سر راه رستم در شکارگاه چاهی قرار دادند که پر از تیرها و نيزه‌های بلند بود و رستم را به آن‌جا کشاندند. رخش، اسب رستم، در این چاه افتاده و رستم با فرورفتن تیرها و نيزه‌ها در بدنش کشته می‌شود. یکی از همراهان رستم که از مهلکه جان سالم به‌در می‌برد خود را به سیستان می‌رساند و ماجرا را شرح می‌دهد. فرامرز پس از آوردن جسد رستم و لاشه‌ی رخش به زابلستان با سپاه بزرگی به کابل باز می‌گردد و پس از شکست شاه کابل او را در همان چاه سرنگون می‌کند و خویشاوندان شاه و از جمله شغاد را نیز به آتش می‌سوزاند.



از تغذیه بدانیم!

تغذیه بد چرا؟

که از جمله نیازهای اساسی بدن ما هستند و در طبیعت بوسیله‌ی موجودات زنده ساخته می‌شوند، از لحاظ شیمیایی هیچ‌گونه نزدیکی و شباهتی به هم ندارند و به همین دلیل است که باید از هر یک از آن‌ها به مقدار لازم و کافی مصرف کرد.

تغذیه‌ی سالم

نکته‌ی بسیار مهم این است که میزان غذای مصرف شده‌ی روزانه در مرحله‌ی اول باید نیروی لازم را برای اعمال گوناگون و متنوع بدن تأمین کند. برای مثال حداقل میزان کالری مورد نیاز برای بدن انسان و برای آن که قلب و مغز و سایر اعضای بدن بتوانند اعمال خود را به درستی انجام دهند در حدود ۱۵۰۰ کالری است. واضح است که این میزان لازم است، اما به هیچ‌وجه و تحت هیچ شرایطی کافی نیست، زیرا انرژی مورد نیاز برای کارهای عضلانی روزانه و بسیاری اعمال دیگر نیاز به انرژی بیشتری نسبت به انرژی اولیه دارد.

در حقیقت مواد اولیه که به عنوان مواد غذایی نیروزا در بدن انسان‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرند همگی جزو مواد آلی هستند که به طور خلاصه می‌توانیم آن‌ها را به سه دسته اساسی و مهم تقسیم کنیم:

● دسته‌ی اول پروتئین‌ها هستند که تولید

محرومیت از مواد غذایی همیشه و یا لااقل در اکثر زمان‌ها و مکان‌ها وجود داشته و دارد. محرومیت از مواد غذایی همیشه به معنای نخوردن و یا کم خوردن نیست. ممکن است غذا از لحاظ حجم کافی باشد و حتی معده انسان را پر کند، اما کارآیی لازم را برای بدن در پی نداشته باشد یا این که رژیم غذایی نامتعادل باشد، یعنی دسته‌ای از مواد غذایی به اندازه‌ی کافی به بدن برسد و از دسته دیگر مواد غذایی مورد نیاز به میزان ناچیزی به بدن برسد.

گاهی آداب و رسوم که در اجتماعات گوناگون وجود دارند موجب کاهش چشمگیر مواد غذایی در بدن انسان می‌شود.

علل فردی هم به میزان بسیار زیادی در سوءتغذیه مؤثر هستند. همچنین ناراحتی‌های آشکار و پنهان ساختار بدن ما و مشکلات درونی هم ممکن است ما را دچار نوعی سوءتغذیه کنند.

این‌ها همه نمونه‌هایی از علت‌های سوءتغذیه در مورد انسان هستند. در حقیقت گروه‌های گوناگون مواد غذایی لازم برای بدن ما اگر دچار کمبود شوند تأثیرات متفاوتی را نیز در بر خواهند داشت، برای نمونه ویتامین‌ها

در میان نامه‌های متعددی که از شما دوستان عزیز به دستمان می‌رسد اشاره‌هایی به نوع تغذیه‌ی مناسب شده است. نکته‌ای که بسیار با اهمیت است و در این شماره به آن می‌پردازیم:

بدون شک چگونگی تغذیه در سلامت و تندرستی انسان به گونه‌ای مؤثر است که هیچکس نمی‌تواند آن را انکار کند. تغذیه‌ای که براساس اصول علمی و با در نظر گرفتن تمامی احتیاجات بدن ما تنظیم شده باشد، سلامت انسان را تأمین می‌کند و قوای دفاعی بدن را به صورتی بسیار اساسی و قابل ملاحظه افزایش می‌دهد. و اگر خلاف این امر واقع شود اثرات بد این عمل در تمامی اعضاء و دستگاه‌های بدن منعکس می‌شود و باعث از دست رفتن قوای جسمی و حتی روحی در هر انسانی و تحت هر شرایطی می‌شود.

در حقیقت به عقیده‌ی بسیاری از دانشمندان یک برنامه غذایی خوب و متعادل می‌تواند علاوه بر افزودن نشاط و نیروی حیاتی، عمر انسان را به میزان بسیار قابل ملاحظه‌ای افزایش دهد.



دیگر به بدن ما برسد باید مواد را به صورت متنوع و از دسته‌ی مواد گیاهی و حیوانی مصرف کنیم. نکته‌ی مهم دیگر این است که همه ما به‌خصوص در دوران نوجوانی و جوانی باید مواظب مصرف کلسیم و فسفر روزانه خودمان باشیم. زیرا اساس ساختمانی استخوان‌ها و دندان‌های ما را تشکیل می‌دهند. ویتامین D تا حدود زیادی باعث تعادل میان کلسیم و فسفر موجود در بدن می‌شود و سبب تشکیل و تکامل استخوان‌ها به صورت عادی و طبیعی خواهد شد.

نقش برنامه‌ی غذایی در پیشگیری از سوءتغذیه

مواد غذایی را تقریباً همه ما می‌توانیم به صورت درست و مفید و منظم مصرف کنیم، اما از این امر مهم و اساسی در زندگی‌مان غافلیم. هیچ کس منکر مشکلات مادی نیست، اما مطمئن باشید که سوءتغذیه و کمبود مواد غذایی لازم و اساسی برای بدن هر انسانی بیش‌تر از هر چیزی متوجه برنامه‌های غذایی غلط و طرز مصرف نادرست خواهد بود.

ما عمده‌تاً مواد غذایی را به صورت تازه مصرف نمی‌کنیم. حتی در بسیاری از موارد و بارش‌های غلط مواد اساسی موجود در آن‌ها را از بین می‌بریم. پس باید با طرح یک برنامه‌ی غذایی مهم و اساسی با کمک والدین خود بر این مشکل مهم غلبه کنیم و همیشه و در همه حال به‌خاطر داشته باشیم که آینده‌ی موفق ما در گروی سلامت جسمانی و در نتیجه روانی ماست. مسئله‌ای که بزرگان دینی ما توجهی اساسی به آن داشته‌اند.

و به صورت جدا قابلیت تأمین انرژی را برای بدن ما ندارند اما وجودشان برای تنظیم اعمال دستگاه‌های مختلف در واکنش‌های درونی بدن ضروری است. در واقع مواد معدنی برای بدن ما بسیار ضروری هستند، زیرا به دو صورت اساسی در بدن ما نقش دارند:

اول دسته‌ای از این مواد که در ساختمان بدن ما مثل خون، دندان‌ها، استخوان‌ها و... نقش دارند که می‌توانیم از کلسیم، گوگرد، سدیم، کلر، فسفر و غیره نام ببریم.

دوم این که برخی از مواد و املاح معدنی به‌عنوان کاتالیزور هستند، یعنی در واکنش‌های بدن، ایجاد سرعت می‌کنند که از آن جمله می‌توانیم به آهن، مس، ید، منگنز و... اشاره کنیم و اگرچه میزان نیاز به این مواد در بدن کم است اما بسیار ضروری هستند. برای نمونه آهن در هموگلوبین خون و ید در ترشح غدد بدن نقش اساسی دارند. همچنین نباید نقش سلولز را در عملکرد روده‌ها و اعضای دیگر بدن فراموش کنیم.

در حقیقت مهم‌ترین نکته این است که مواد غذایی ضروری برای حیات بدن باید به نسبت‌های متعادل و درست مصرف شوند و در واقع باید بین آن‌ها تعادل لازم و کافی برقرار باشد. چرا که همین تعادل در حقیقت از مشخصات اصلی و آشکار هر موجود زنده‌ای است. اگر کسی فقط پروتئین‌های نباتی و گیاهی را مصرف کند، بدون تردید بعضی از اسیدهای آمینه‌ی مورد نیاز بدنش را در دسترس نخواهد داشت و کمبود و یا نبود این مواد به سرعت باعث به‌هم خوردن و اختلال اعمال اساسی بدن او می‌شود. پس برای آن که این دسته از مواد و سایر مواد

ازت می‌کنند.

● دسته‌ی دوم لیپیدها که همان چربی‌ها هستند

● دسته سوم گلیکوژن‌ها که به موادی از قبیل نشاسته و قندها اطلاق می‌شود.

ممکن است این سؤال برای شما پیش بیاید که آیا می‌توان یکی از این سه دسته مواد را از برنامه‌ی غذایی روزانه مورد نیاز حذف کرد و میزان انرژی و نیروی آن را با دو دسته مواد دیگر جایگزین کرد؟! جواب این سؤال منفی است، باید هر روز به میزان معینی از هر سه دسته این مواد به بدن ما برسد، زیرا بدن ما احتیاج به مواد پروتئینی دارد چون تنها منبع تولید کننده‌ی ازت برای بدن ما هستند و اگر این دسته مواد از برنامه غذایی روزانه‌ی ما حذف شود بدن ما هر روز میزان بسیاری زیادی اوره را از دست خواهد داد. علاوه بر این مواد پروتئینی هستند که اسیدهای آمینه را برای بدن ما تأمین می‌کنند. به‌همین ترتیب به میزان حداقلی برای بدن ما چربی لازم است تا بتوانیم اسیدهای چرب مورد احتیاج خود را به‌دست بیاوریم. در حالی که مصرف مواد نشاسته‌ای و قندها نیز لازم و ضروری هستند تا ما بتوانیم نیروی عضلانی و قدرت بدنی لازم را برای تمامی فعالیت‌ها روزانه‌ی خود به‌دست بیاوریم.

البته نکته‌ی اساسی این‌جاست که به جز آن سه دسته مواد غذایی که نام برده شد، مواد غذایی باید حاوی مواد غیرانرژی‌زا هم باشد، چرا که این دسته از مواد هم، برای ادامه‌ی حیات ما ضروری و کارآمد هستند. ویتامین‌ها، مواد معدنی، سلولز و آب با آن که به تنهایی

دو حکایت از بهلول

نام اصلی بهلول، «وهب ابن عمرو» است. او در دوران خلافت بنی عباس و مشخصاً همزمان با حکومت هارون الرشید می زیسته است. بهلول مردی بسیار عارف و باهوش و در حاضر جوابی، شهره‌ی عام و خاص بوده است. در مورد مسایل دینی هم از سر آمدان و دانشمندان زمان خود بوده است. نقل است که بهلول از شاگردان خاص حضرت امام جعفر صادق(ع) و از دوستان اهل بیت(ع) بود.

هارون الرشید کینه و دشمنی زیادی با امام(ع) و یاران ایشان داشت. این خلیفه‌ی ظالم، امام و شاگردان و یاران او را خطر بزرگی برای خود می دانست. بنابراین، جان بهلول نیز در خطر بود. بهلول بنابر روایتی خود را به دیوانگی زد تا به این طریق بتواند بدون ترس، و با زبان طنز و به مسخره گرفتن هارون، از خلیفه و درباریان او انتقاد کند و آنان را رسوا سازد.

نقل است که هارون الرشید در مورد او گفته است: «زبان این مرد از هزاران شمشیر برای من زیان آورتر است و عجیب است که این شخص زنده است و من حکومت می کنم!»

اغلب قصه‌ها و حکایت‌های بهلول، مربوط به مناظرات او با هارون الرشید است. برای نمونه به دو مورد از این حکایت‌ها اشاره می شود:

روزی هارون الرشید سوار بر اسب با کبر و غرور فراوان به همراه درباریان از راهی عبور می کرد. او بهلول را دید که با پای پیاده در همان راه در حال حرکت بود. روبه او کرد و گفت: «بهلول! پس الاغت را چه کرده‌ای؟ چرا پیاده راه می روی؟»

بهلول فوراً جواب داد: «جناب خلیفه! الاغ بنده چند روز قبل، عمرش را به شما داد!!»

روزی هارون الرشید از غذای مخصوص خودش برای بهلول فرستاد. مأموران خلیفه غذا را برای بهلول آوردند. او ظرف غذا را جلو سگی که در گوشه‌ی خرابه بود گذاشت!

مأمورها فریاد زدند: «این غذای خلیفه است! چرا آن را جلو سگ گذاشتی!» بهلول فوراً جواب داد: «ساکت باشید! اگر سگ بفهمد که این غذای خلیفه است، او هم آن را نخواهد خورد!!»

علی محمدی از تهران

مروارید کویر

مدتی رفتم به قم
در زیارتگاه او
در زیارتگاه آن
بنده‌ی با آبرو

گفتم ای معصومه جان
توی قلبم جای توست
توی چشمانم پر از
مهربانی‌های توست

مثل مریم (س)، پاک پاک
هستی و معصومه‌ای
مثل زهرا ی بتول (س)
دختری مظلومه‌ای

آن زیارت، ای خدا!!
قسمت ما می شود؟
بار دیگر، خاطرات
زنده آیا می شود؟

فرستنده‌ی شعر: زهرا ساجدی نژاد از بندر ماهشهر





آهای آهای

پرنده‌ها!
به آسمون خبر بدین:
- یکی می‌آد
که جنس اون، بهاریه
زلاله مثل چشمه‌ها
تُن صداس قناریه!
پرنده‌ها!

برید به هر کجا که هست
- برید به قلب آسمون
و مژده‌ی سحر بدین!
به خسته‌ها
به هر کسی که عاشق عدالته
خبر بدین:
مهدی صاحبِ زمان
امام خوب ما می‌آد!

امیرعلی طالبی از تهران

مادرم!

- ای گل جان پرورم!
روشنی خانه و دل‌های ما
از گل روی تو بُود پایدار
مادرم!
- مونس جان و دلم!
تو، همیشه بمان

زهرا رحیمی از تهران

قدم‌های پاییز...

در کوچه‌باغ بهاری قدم می‌زنم از کنار گل‌ها و شکوفه‌های زیبا و سبز می‌گذرم. عطر گل‌های بهاری مرا مست می‌کند. بعد به خورشید گرم و دلنشین تابستانی می‌رسم نور و گرمای خورشید به تمام فضای شهر جلوه‌ای دیگر داده است و زیبایی طبیعت را دو چندان کرده، آن طرف باغی را می‌بینم باغی بزرگ با درخت‌های بزرگ و سرسبز و تنومند پر از گل‌های شاد و خوشرنگ و زیبا و آن طرف کودکان در آب مشغول بازی هستند. خیلی خسته‌ام به گوشه‌ای می‌روم تا چند لحظه‌ای استراحت کنم برای چند ثانیه‌ای چشمانم را می‌بندم ولی بعد ناگهان باد تندی می‌آید تمام گل‌ها پرپر می‌شوند برگ‌های سبز و زیبای درختان شروع به ریختن می‌کنند و در عرض چند ثانیه خشک و پژمرده می‌شوند زمین گرم، سرد و خورشید بی‌جان و کم نور می‌شود کودکان از سرما به گوشه‌ای می‌روند و در عرض چند ثانیه باغ چهره‌ای غمگین افسرده به خود می‌گیرد. چرا این گونه شد چرا تا به این باغ قدم گذاشتم همه چیز رنگ و بوی خود را از دست داد من کی هستم. بعد به خودم می‌آیم چه سؤال بیهوده‌ای درست است من پائیزم یک سرود خیال‌انگیز پاییز یک تبسم افسرده. فصل برگ‌های خشک و پوسیده پاییز فصل خواب اسرار آمیز درختان. با قدم‌های پاییز همه چیز تغییر می‌کند و شادابی و سرسبزی خود را از دست می‌دهد.

مرجان مرندي ۱۶ ساله تهران

شمارش!

احمقی چند الاغ خود را بار گندم زده و به طرف آسیاب می‌رفت. او در وسط راه الاغ‌هایش را شمرد که مبادا کم شده باشد. اما چون الاغی که خود سوار آن بود را نشمرده بود، خیال کرد یکی از آنها کم است. با ناراحتی پیاده شد و دوباره با دقت الاغ‌هایش را شمرد. این بار دید که تعداد الاغ‌ها درست است. وسط راه دوباره به شک افتاد و الاغ‌ها را شمرد و مثل دفعه‌ی قبل، الاغی که بر آن سوار بود را نشمرد! باز هم با ناراحتی پیاده شد و دوباره الاغ‌ها را شمرد. این بار هم تعداد الاغ‌ها درست بود.

او دید که هر گاه پیاده می‌شود تعداد الاغ‌ها درست و چون سوار می‌شود کم می‌شود. این بود که پیاده پشت سر الاغ‌ها راه افتاد. مردی سر راه به او برخورد و پرسید: «چرا با داشتن این همه خر، پیاده راه می‌روی؟!»
او جواب داد: «برای این که هر وقت سوار خر می‌شوم، یکی از آنها کم می‌شود!!»

میترا عسگری از ابهر

تو خورشیدی...



تردید ندارم
که همچون خورشید
پر استقامت و متین...
پاسدار قرآن و حماسه‌ی کربلا «تو»
هستی»
و علی‌وار
با قلبی مملو از نیش دشمنان...
حامی مظلومان تو هستی...
واهریمنان...
از ذوالفقار تو...
هراسانند
و در نقشه‌های پلید خویش
در تکاپوی شکست خورشید... نشسته‌اند...

منور قائدی

مساجد ایران

مسجد سید

ایوان‌های چهارگانه‌ای که در چهار ضلع مسجد به شکل قرینه قرار گرفته‌اند، بیش‌تر از هر چیزی در صحن مسجد، خودنمایی می‌کند. صحن این مسجد مانند سایر مساجد چهار ایوانی، به شکل مربع مستطیل است و ۴۸ متر طول و ۳۶ متر عرض دارد. در ایوان‌های خاوری و باختری ۱۶ حجره به‌طور قرینه و در جبهه‌ی شمالی نیز شش واحد حجره جهت طلاب علوم دینی ساخته شده است. در سطوح ایوان‌های شمالی و جنوبی تزئیناتی مانند خط‌بنایی، کاشی‌مهرقی و نگاره‌های گیاهی با تکنیک کاشی‌هفت‌رنگ، به سبک هنری دوره‌ی قاجار و بیش‌تر با استفاده از رنگ‌های سیاه و زرد به‌چشم می‌خورد.

مسجد و مدرسه‌ی جامع زنجان معروف به مسجد سید در قرن سیزدهم هجری قمری در دوره‌ی قاجاریه توسط یکی از پسران فتح‌علی‌شاه قاجار به نام عبدالله میرزا دارا ساخته شد. این مسجد در قلب بافت قدیمی شهر و در مکان مناسبی از نظر دسترسی قرار گرفته است و در دوره‌ی زندگانی بانی آن به نام‌های مسجد دارا، مسجد سید، مسجد سلطانی و مسجد جمعه نیز خوانده می‌شده است. این مجموعه‌ی تاریخی که در شمار بزرگ‌ترین و زیباترین مساجد و مدارس دینی زنجان است، یکی از بناهای ارزشمند ساخته شده بر اساس طرح مساجد چهار ایوانی است.



منبع: برگرفته از مهر

نشر شاهد منتشر کرد:

ادبیات نوجوان

چاپ سوم

کتابخانه ولگرد

تصویرگر: رشید کارگر

نویسنده: داوود امیریان

جاسم رمبو

